

رمان: "فریاد بی صدای لیلی"

نویسنده: "عسل بانو , فاطمه.د"

انجمن: "best.style"



تعداد صفحات: 200

مجموع جلدها: 1/1

ژانر: عاشقانه، اکشن، هیجانی.

ادرس سایت: [WWW.BEST-STYLE.NET](http://WWW.BEST-STYLE.NET)

## عسل و فاطمه

از دست لیلا حسابی شاکی شده بودم. دختره ی بی شرف، هرچی از دهنش در اومد بهم گفت.

در اتاق پشت سرم قفل کردم و روی زمین دراز کشیدم.

به سقف زل زدم. خدایا کی میشه از این خونه خراب شده راحت بشیم!!  
سقف خونه حسابی ترک ور داشته بود.

کم مونده فقط بیاد پایین روی سرمون.

باز دوباره یاد حرف های لیلا افتادم. نمی دونم دوباره فردا با کدوم دوست پسرش می خواد بره بیرون!! آخر سر همین کارا بدبختش می کنه.

اصلا ب تو چ لیلی که توی کارهای اون دخالت می کنی. اون اختیار خودش داره.  
اما به هر حال من خواهر بزرگ ترش هستم باید راهنماییش کنم.

از روی زمین بلند شدم و رفتم سراغ کتاب های درسیم.

اگر اینبار هم توی نمره ی ریاضی تک بیارم دیگه خدا فقط می تونه منو از دست فرهاد نجات بده.

منظورم از فرهاد بابامه اما اگر بشه بهش گفت بابا.

چون هیچ علاقه ای بهش ندارم اسم کوچیکش صدا می کنم.

شبا معلوم نیست کدوم گورستونی میره و با چه کسافت هایی همنشین میشه.

هر شب کارش شده قمار بازی با دوستای وحشی تر از خودش.

اگرم یک وقت توی قمار بیازه میاد عقده هاش روی من و مامانم خالی می کنه اما اصلا کاری به لیلا نداره چون از جنس خود پستشه.  
لیلا هم درست مثل اونه.

یک انسان هوس باز و سودجو.

اما مامانم خیلی مهربون. همیشه وقتی فرهاد میاد کتکم بزنه اون خودش سپر بلای من می کنه.

کاش یک روزی می تونستم از این زندگی نکبت بار خلاص بشم.

مطمئنم اگر دبیرستانم تموم بشه فرهاد نمیزاره برم دانشگاه و باید کلفتی خونه این و اون کنم، همون کاری که مامان می کنه.

کاش می تونستم با مامان از این خونه فرار کنم.

لیلا و فرهاد هم یک جوری با هم دیگه سر می کردن.

با تق تقی که به در می خورد به خودم اومد.

\_ در باز کن لیلی تا اون روی سگ من بالا نیومده.

وای خدای من صدای فرهاد بود.

ترس توی جونم رخنه کرد.

از ترس زبونم بند اومده بود.

\_ مگه با تو نیستم کر شدی نمک به حروم؟؟

صداش تقریبا به عربده می خورد.

به زور دهانم باز کردم و گفتم: بله.

\_ گمشو بیا این در باز کن ببینم.

با ترس به سمت در رفتم و کلید توی قفل در چرخوندم و دستیگره در کشیدم.

در باز شد و چهره وحشتناک فرهاد دیدم.

خدایا خودت بهم رحم کن.

پشت سرش مامان و لیلا ایستاده بودن.

لیلا روی لبش نیشخند کجی داشت.

فرهاد با عصبانیت وارد اتاق شد و موهای بلندم توی مشتش گرفت و کشید.

این قدر دردش طاقت فرسا بود که روی زمین نشستم و سرم گرفتم.

\_این چه حرفایی به لیلا زدی هاااان؟؟

بغل گوشم عربده می کشید.

مامان: ولش کن فرهاد این هیچ کاری نکرده.

چشمام از زور درد بسته بودم.

وقتی موهام ول کرد فهمیدم مامان پشش زده.

چشمام باز کردم و شروع کردم به ماساژ دادن پیشونیم و کف سرم.

مامان: چی کارش داری این دختر بدبخت مادر مرده رو!!

فرهاد: هه الکی ازش طرفداری نکن پشت اون چهره مظلومش یک مار کبری

خوابیده.

فرهاد دوباره خواست به سمتم بیاد که مامان دوباره جلوش گرفت.

فرهاد: برو کنار گلرخ من باید تکلیفم باهش روشن کنم.

مامان: نمیرم کنار چون هیچ کاری نکرده به لیلا هم چیزی نگفته.

لیلا که تا اون موقع خارج از اتاق بود وارد اتاق شد و به حالت قهر پاش به زمین

کوبید و گفت: مامان برای چی از لیلی طرفداری می کنی منم دارم حقیقت میگم.

مامان: لیلی برو از اتاق بیرون تو هم همین طور لیلا.

لیلا سری تکون داد و نگاهی به سرتا پای من انداخت و رفت از اتاق بیرون.

مامان با اشاره چشم بهم فهموند که برم از اتاق بیرون.

با عجله از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.

می دونستم الان اگر با لایلا دعوا کنم فاتحم خونده چون همه چی رو کف دست فرهاد میزاره.

بعدا یک جایی دارم برایش.

به حال زل زدم.

یک هال 50متری که فقط یک موکت پاره کفش بود و چندتا مبل کهنه و یک تلویزیون درب و داغون سفید و مشکی.

اشپزخونه هم فقط 7 متر و یکم ظرف و ظروف کهنه توی کابینت های اهنی است.

خونه ی ما فقط یک اتاق خواب داره که اونم مال من و لایلا.

نگاهم جلب لایلا شد که داشت با گوشی دکمه ایش ور می رفت.

همینم فرهاد به زور برایش خرید اما مال من...!

هه زندگی من همینه.

اصلا رنگ خوشی نداره توش.

فقط وقتی مدرسم راحتم.

اما اگر امسال تموم بشه باید برم کلفتی توی خونه های مردم بکنم.

ای کاش می تونستم درسم ادامه بدم.

لایلا دوسال از من کوچیک تره و درسش همون سوم راهنمایی ول کرد اما اصلا فرهاد بهش گیره نمیده.

فقط منم که این قدر بدبختم.

لایلا: چیه این طور به من زل زدی؟؟ تا تو باشی که منو این قدر ارشاد نکنی.

یک گوشه روی زمین نشستم.

فرهاد از اتاق بیرون اومد.

یک نگاه تهدید آمیز بهم انداخت و به سمت در خروجی خونه رفت.

با بغض از جام بلند شدم تا برم سمت اشپزخونه و به کارای اشپزخونه خودمو سرگرم کنم....

مامانم هم رفت بیرون تا یکمی سبزی و گوشت و مرغ بخره

منم با وجود نیش های زهر آلود لایلا اصلا نتونستم هیچ کاری بکنم رفتم تا یکمی شیمی بخونم واسه فردا

اوه اوه خانم گوهری گفت 7 درس اخر بدبخت شدم رفت...

یکمی شیمی خوندم اونقدری نخوندم تا فول شم اما خب سعی خودمو کردم

با باز شدن در توسط لایلا مثل فنر از جام پریدم رفتم تا ببینم کیه

فرهاد بود انشالله خدا زودتر مرگ من یکیو برسونه

اخه چقدر من بدبختم با داد و بیدادهای گوش خراش فرهاد با دو به سمتش رفتم

همین عمل بهونه ای شد تا یه سیلی شدیداً محکم بزنه تو صورتم

از شدت برخورد سیلی به گونم روی زمین پخش شدم

با ناله گفتم

لایلی: چیشده؟

میخواسی دیگه چی بشه دختره هرزه...

از غصه دویدم سمت اشپزخونه و مشغول شستن ظروف کهنه خونمون شدم

فرهاد با داد خیلی بلندی گفت:

فقط تا آخر این سال میذارم بری مدرسه اونم فقط بخاطر خرجایی که برات کردم  
با بغض گفتم:

نه تو رو خدا بزار برم مد....

همین حرف کافی بود تا لیلی کنایه بزرگی بهم بزنه

لیلا: معلوم نیست چه کاری کردی که بابا اینحوری از دستت ناراحته!

صدای لیلی و مامان که تازه وارد خونه شده بود قاطی شد و مامان گفت:

اینجا چخبره فرهاد؟

\_دیگه میخواستی چی بشه؟ گلرخ این همون دختریه که زیر دست تو بزرگ شده؟

+فرهاد میگم چیشده؟

\_هیچی کیوان پسر اقا سیروس یه کاره امروز اومده میگه اقا فرهاد منو به غلامی

قبول میکنی؟ گفتم کودومشون؟ گفت لیلی خانم.... همونجا بود که فهمیدم لیلی یه

غلطی کرده که پسره عاشقش شده

هه میدونستم کیوان اخرشم زهر خودشو میریزه گفته بود اگر باهام رل نرنی لوت

میدم که داد

لعنت به این زندگی....

فرهاد با غضب چندثانیه بهم زل زد البته من سرم انداختم پایین اما سنگینی

نگاهشو رو کل جونم حس میکردم

رفتو جلوی تلوزیون خوابید

و بلافاصله به من و اشاره کرد و گفت:

\_لیلی برای بابا یه لیوان چای پررنگ بیار

لیلی: اما بابا لیلی بیکار نشسته اون بیاره من دارم کابینت هارو تمیز میکنم

\_\_گفتم تو بیار حرفم نباشه!

مجبور بودم به حرفش گوش کنم با پیشنهاد مامان یه نبات هم گذاشتم کنار نلبکی و  
براش بردم

طوری بهش نگاه کردم که نفرت تو چشمام موج میزد

بعد از چند دقیقه گورشو گم کرد و رفت دنبال قمار

بدجوری تو قمار حرفه ای بود رو دست نداشت تو قمار تا به حال که نزدیک  
15ساله داره قماربازی میکنه فکر میکنم 1یا 2بار باخته که اونم پس از به دنیا  
اومدن لیلا کلا باختن تو قمار تعطیل شد....

(دوستان این حرف از زبون خودم یعنی نویسنده ست... این قسمت از زبون فرهاد  
گفته میشه)

"فرهاد"

از خونه بیرون رفتم و دررو محکم بهم کوبیدم...

امشب با یه پسر تقریباً 28 ساله خارجی به نام مایکل قمار داشتم

بچه میگفتن خیلی حرفه ایه اما از من که حرفه ای تر نیست....

بازی شروع کردیم

توی همون دست اول ازش باختم.

واقعا حس ناخوشایندی بود

پسره که فارسیش فول بود گفت

\_\_خب حالا باید با تو چی کار کنم!! ببینم دختر داری!؟

فرهاد:اره!

\_\_پول که نداری بهم بدی پس یکی از دخترات میبرم.

فرهاد:چییبی؟



مایکل نیشخندی زد و گفت

یا دختر تو میدی یا زنده به گورت میکنم

از ترس زنده به گور شدن تمام استخوان های بدنم لرزید با لکنت گفتم.

فرهاد: با با باشه

کی میدیش؟

فرهاد: تا یه هفته صبر کن...

حله!

و رو به دار و دستش گفت

بریم!

و از قهوه خونه خارج شدن

به رفتنشون خیره بودم که متوجه احوالم شدم و منم راهی خونه شدم...

"لیلی"

کتابام دورم ولو کرده بودم و مشغول درس خوندن بودم.

لیلا: اخی نمیری این قدر درس می خونی یکم مثل من ریلکس باش.

مثل تو ریلکس باشم که پس فردا منو توی خونه ی یک پسر غریبه پیدا کن!!؟

اره خوبه ها! اونوقت بابا کلت می کنه .

بعد هم مثل دیوونه ها بلند زد زیر خنده.

تو دیوونه ای لیلا.

همین طور که توی تشکش لم داده بود گفت: لامپ خاموش کن می خوام بخوابم.

کتابام جمع کردم و توی کیف پاره ی که چهار سال دارم میبرم مدرسه گذاشتم.

لامپ خاموش کردم و توی رخت خواب کنار لیلا ولو شدم.  
 هر چه قدر هم من و لیلا با هم بد باشیم حداقل موقع خواب باهم خوبیم.  
 پتو تا زیر گردنم کشیدم و سعی کردم بخوابم.  
 طولی نکشید که چشمام سنگین شد و به خواب رفتم.

با احساس تشنگی خفیفی از خواب بیدار شدم.  
 چشمام با پشت دستم مالیدم و توی جام نشستم.  
 لیلا به خواب رفته بود و الان اگر بمب هم اینجا بترکونن نمی تونن اینو بیدار کنن.  
 از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.  
 صدای پیچ فرهاد و مامان میومد.  
 گوشه ای ایستادم و گوشام تیز کردم.  
 مامان داشت گریه می کرد.  
 یعنی باز چی شده؟؟؟

فرهاد: اروم باش گلرخ باور کن منم دلم راضی نمیشه که لیلی به اون پسره ی  
 عوضی بدم اما مجبورم.

مامان: خفه شو فرهاد تو هیچ وقت لیلی نخواستی چون از جنس تو نیست چون  
 پدرش نیستی .

فرهاد: اصلا من اشتباه کردم که اومدم با تو که یک زن بیوه بودی با یک بچه از  
 شوهر قبلیت ازدواج کردم وگرنه الان اواره خیابونا بودی بدبخت.

مامان: الان مثلا زندگی من خیلی خوبه؟؟ ببین فرهاد نمیزارم لیلی ازم بگیری م....



\_\_اره اړه گړيه دارهههه

متوجه حال خودم و مامان شدم مثل فنر از جام پریدم و با دو به سمت دستشویی رفتم

طولی نکشید که فرهاد اومد خونه.

فرهاد: گلرخ، گلرخ

گلرخ: بله؟

فرهاد: بیا تو اتاق کارت دارم...

بهشون مشکوک شدم خداروشکر امروز از دست لیلا راحت بودم چون طبق معمول با دوس پسرش رفته بود بیرون

ایبیش چقدر از دوس پسر ایکیبیریش بدم میاد

نباید وقتو از دست میدادم....

رفتم در اتاق مامان و فرهاد فال گوش ایستادم.

فرهاد: گلرخ اما...

گلرخ: فرهاد اما و اگر نداره من لیلی رو نمی دم

مامان نمیدم رو بخش بخش گفت و وقتی متوجه شدم مامان داره میاد سمت در تا بیاد بیرون پریدم رو مبل نشستم

مامان با عصبانیت اومد بیرون نیم با غم نیم نگاهی به من انداخت و رفت به سمت اشپزخونه

حس میکردم یه بویایی برده که من فهمیدم

اخه از نگاهش میتونم اینو بفهمم

فرهاد هم چند ثانیه بعداز مامان از اتاق خارج شد و با عصبانیت از خونه رفت بیرون

منم رفتم به سمت اتاقم تا یکمی به درسام برسم  
لیلا اومد خونه و سلام بلند بالایی به اهالی خونه کرد

لیلا: سلاماااااا

\_سلام

لیلا: مامان چیزی هست بخورم؟

\_بذار برسی!

لیلا: به تو هیچ ربطی نداره

\_اییییییش

لیلا: کوفت، امشب به بابا میگم

گلرخ: لیلا بس کن!

لیلا: مامان!

گلرخ: بله؟

\_بس کنید تورو خدا من غلط کردم

لیلا: خوبه که میدونی

همون موقع بود که فرهاد وارد خونه شد

و جدل ما سه تا به پایان رسید

فرهاد: لیلی بیا تو اتاق کارت دارم!

\_باشه!

بعداز فرهاد وارد اتاق شدم!

فرهاد: ببین دخترم من بابت یه واقعیتو بهت بگم!

همون لحظه مامان وارد اتاق شد بلافاصله فرهاد گفت

فرهاد: گلرخ برو بیرون

گلرخ: نه فرهاد تورو خدا

فرهاد با فریاد گفت

فرهاد: گلرخ گفتم برو بیرون!

مامان با گریه از اتاق خارج شد....

فرهاد: ببین لیلی خیلی بی مقدمه و بی پرده صحبت میکنم

لیلی: بابا من همه چیزو میدونم لطفا برام تکرار نکنید

فرهاد: نه، لیلی تو همه چیزو نمیدونی من پدر تو نیستم

همون لحظه اشکام راه خودشونو باز کردن و شروع به باریدن کردن

اگر تا حالا شک داشتم که فرهاد پدرم نیست حالا مطمئن شدم

فرهاد به حرفش ادامه داد.

فرهاد: لیلی پدر تو یه قمار باز بود و یه معتاد مفگی تو قمار از من باخت چون

چیزی برای از دست دادن نداشت تو و مامانتو داد به من، منکه تا به حال با یه زن

نامحرم تو یه خونه نبودم به پیشنهاد مادرم با گلرخ ازدواج کردم و کم عاشق

مادرت شدم و از تو مراقبت کردم و بعد از 2 سالم لیلیا به دنیا اومد

بعد از حرفای فرهاد روی زمین افتادم و بعد از اون فقط جیغها و گریه های مامان

تو ذهنم موند...

(2 روز بعد ...)

چشمامو باز کردم فقط ملحفه سفیدی که روم انداخته بودنو میدیدیم و مامانم که داشت بالای سرم با گریه قران میخوند

با بی حالی و صدای گرفته گفتم

\_من کجام

مامانم با خوشحالی اشکاشو پاک کرد و گفت

گلرخ:خوبی دخترم.

\_مامان من کجام؟

گلرخ:دخترم تو که مارو کشتی تو این 2روز، الان تو بیمارستانیم.

ببین دخترم تو باید به مایکل همون پسری که پدرت تو قماز ازش باخته داده بشی

بریم خونه تا امدت کنم

مامانم با گریه ادامه داد:

گلرخ:هیچ راه برگشتی نیست لیلی من بالاخره تورو یه روزی نجات میدم قبل از

اینکه بلایی سرت بیارن

مامانم دیگه طاقت نیاورد و از اتاق زد بیرون

من تاب نیاوردم و زدم زیر گریه و تا میتونستم اشک ریختم....

مانتو مشکی مو پوشیدم و چادرمو انداختم رو سرم بلافاصله زنگ در زده شد لایلا

دررو باز کرد و گفت

لایلا:خوش اومدید آقای مایکل

مایکل:خیلی ممنون

از لای در اتاق نگاهی به بیرون انداختم وای وای این چقدر ترسناکه

از اتاق خارج شدم و پشت مامانم قائم شدم

مایکل: چرا پشت شما قایم شده گلرخ خانم؟

گلرخ: دخترم....

نداشتم حرف مامان ادامه پیدا کنه که با چشمای گریون و بدون خداحافظی از خونوادم جدا شدم

تو ماشین اینقدر هق هق کردم که مرده (مایکل) عصبانی شد و سرم داد کشید داشتم به بدبختی خودم فکر میکردم که طولی نکشید به فرودگاه رسیدیم....

ماشین از حرکت ایستاد.

به در فرودگاه زل زدم که محل رفت و آمد جمعیت زیادی بود.

مایکل: پیاده شو.

\_چی؟؟ عمر!! ببین اقای مایکل...\_

وسط حرفم پرید گفت: ببین دختر کوچولو من با تو شوخی ندارم من تورو از پدرت خریدم و صاحب اختیارت هستم پس اربابتم دیگه نیبینم منو با اسم کوچیک صدا کنی، فهمیدی؟؟؟ یا یک جور دیگه حالت کنم؟؟.

این قدر حرفش جدی بود که فقط تونستم سرم تکون بدم.

مایکل نه نه ببخشید ارباب: اون اشکای مسخرتم پاک کن اینبار چیزی بهت نگفتم ولی من از اشک ریختن ادمای ضعیفی مثل تو بیزارم.

اشکام با پشت دستم پاک کردم.

چه قدر این مایکل وحشت ناک بود.

حتی بیشتر از فرهاد ازش می ترسیدم.



ارباب:حالا گمشو بیا پایین.

از ماشین پیاده شدم.

مایکل به سمت اومد و دستش دور کمرم حلقه کرد.

یکم مور مورم شد.

به یک نفر که یک عینک دودی زده بود و کت و شلوار رسمی مشکی پوشیده بود اشاره کرد.

نفهمیدم منظورش چی بود اما وقتی یارو سوار ماشینی شد که من و مایکل تا دم فرودگاه باهاش اومدیم منظورش به خوبی گرفتم.

طولی نکشید که بعد از تحویل بار سوار هواپیما شدیم.

البته من که چیز خاصی نداشتم.

یک ساک کوچیک ابی رنگ.مایکل هم فقط یک کیف چرمی قهوه ای رنگ داشت.

دنبال شماره صندلیم گشتم.

وای خدای من.

صندلی من درست کنار پنجره هواپیما بود.

از بچگی از ارتفاع می ترسیدم.

کمی مکث کردم که با دیدن اخم وحشتناک مایکل سریع سر جام نشستم.

مایکل هم درست کنارم نشست.

یک چیزی از توی جیب کاپشن براق مشکیش در آورد زد به دست من.  
با دیدن دستبند اب دهنم با صدا قورت دادم.

اون یکی سر دستبند رو هم به دست خودش زد و سپس رو به من گفت: این برای اطمینان.

نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم سمت پنجره کشیده شد

سریع حفاظ پنجره رو پایین کشیدم.

مایکل نگاهی بهم انداخت و پوسخند کجی زد.

سرم زیر انداختم و به کفش های کهنم زل زدم.

بعد از چند دقیقه مهمان دار اومد و روش بستن کمر بند ها رو به ما یاد داد.

همین که مهمان دار رفت هواپیما راه افتاد.

از ترس توی صندلی هواپیما فرو رفته بودم.

مایکل: بزار چندتا قوانین برات روشن کنم.

بهش زل زدم.

\_گریه و اشک توی عمارت من ممنوع. از دستورات من فرمان برداری می کنی

وگرنه یک کاری می کنم که ارزوی مرگ کنی. از حالا ب بعد بخوای راجب

خانوادت حرف بزنی یا اون پدرت زبونت برات قطع می کنم.

از ترس لبم گاز گرفتم.

وای خدای من.

اصلا من همون زندگی کوفتی می خوام.

حتی حاضرم لیلا رو هم تحمل کنم.

حداقل اون موقع مامان مهربونم داشتم.

موقع خداحافظی حتی نذاشتم موهام نوازش کنه و بگه دختر کوچولوی من چه قدر موهاش قشنگن.

مامانم امید داشت من حداقل خوشبخت میشم. اره مامان ببین الان من چه قدر خوشبختم!!

معلوم نیست این مرد چه نقشه هایی تو سرش داره.

نکنه ازم سو استفاده کنه؟؟

چشمام بستم تا مانع از سرازیری اشکام بشه.

خدایا نمی دونم چی در انتظارمه ولی خودت کمک کن.

\*\*\*\*\*

با دیدن این عمارت به این بزرگی دهانم سه متر باز موند.

یک عمارت بزرگ و دوبلکس.

بیرونش که وقتی داشتیم با ماشین ازش عبور می کردیم فوق العاده بود.

پر از باغچه های پر گل بود و یک تاب اهنی بزرگ وسط حیاط با صفا عمارت بود.

اون گوشه هم درست کنار عمارت یک استخر بزرگ بود.

وارد هال عمارت شدیم.

از چیزی که می دیدم دهنم سه متر باز مونده بود.

شبيه يك قصر رویایی بود.

هال با مبلمان چرمی با دسته های طلایی و پرده های سلطنتی طلایی رنگ شکل گرفته بود.

گوشه هال یک پیانو بزرگ بود و به دیواره های عمارت عکس های زیادی زده شده بود.

همه چیز مرتب و تمیز بود. یک سرویس کاناپه هم گوشه ی دیگه ی سالن بود و یکم عقب تر از سرویس کاناپه ها یک میز ناهار خوری 7 نفره بود.

نگاهم سمت پله ها کشیده شد.

دوست داشتم طبقه بالا رو هم ببینم.

پله ها رو دوتا یکی طی کردم تا بالاخره به طبقه بالا رسیدم.

طبقه بالا هم سالن داشت اما کوچک تر از طبقه پایین.

سرویس طبقه بالا مشکی و سفید رنگ بود.

یک راهرو هم ته سالن وجود داشت که در های زیادی توی راهرو بودند.

حدس می زنم در های اتاقا باشه.

\_\_اوه خدای من اینجا چه قدر بزرگه.

صدایی از پشت سرم بلند شد:اره خیلی بزرگه ولی تو باید کل اینجا رو تمیز کنی.

اوه اوه مثل اینکه گند زدم و دوباره افکارمو بلند بلند بیان کردم.

\_ چیبی عمر اا اونوقت چرا؟؟

\_ چون من اربابتم و باید هرچی میگم گوش کنی.

\_ هه چرا اونوقت باید گوش کنم؟؟

شونه هاش با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: سوال خوبییه پس بزار بهت نشون بدم.

به سمتم اومد.

حالا فقط یکم باهم فاصله داشتیم.

دستش بالا برد.

چشمام از ترس بستم.

\_ ارباب ارباب.

صدای یک زن بود که به اینگلیسی صحبت می کرد.

چشمام باز کردم.

مایکل نیشخندی روی لباش داشت.

مایکل: خوبه که این قدر می ترسی.

بعد هم دستم و گرفت و به سمت طبقه پایین منو دنبال خودش کشوند.

یک دختر تقریباً 26 ساله که یک روپوش سفید پوشیده بود و موهای بولندش دورش ریخته بود به مایکل تعزیم کرد.

او هو چه جالب.

نمی دونستم که این یارو این قدر برو و بیا داره.

دختر: خوش اومدید اقا.

تقریباً یک چیزایی از زبان اینگلیسی حالیم میشه برای همین می تونم یکم از حرفاشون متوجه بشم یا اینگلیسی صحبت کنم.

مایکل سری تکون داد و گفت: هلن این دختر همکار جدید تو.

هلن چشمش ریز کرد و گفت: واقعا؟؟ من فکر می کردم ...

بقیه حرفش متوجه نشدم.

وقتی حرف دختر تموم شد مایکل گفت: این فوضولی ها به تو نیومده فعلاً برو یک سطل اب با یک دستمال بیار تا اینجا رو تمیز کنه.

تموم حرفش متوجه شدم.

از قصد برای اینکه من حرفش متوجه بشم حرفاش شمرده شمرده می گفت.

دختره که حالا فهمیدم اسمش هلن سری تکون داد و بعد از اینکه دوباره برای مایکل تعزیم کرد رفت.

مایکل یک ساعت وقت داری سالن پایین برق بندازی.

اما...

بدون اینکه به من توجهی کنه به سمت دری که انتهای سالن بود رفت.

در باز کرد و وارد شد و سپس با پاش در پشت سرش بست.

چند دقیقه بعد هلن با یک سطل آب و کف و یک دستمال اومد و چیزی به لائین گفت که متوجه نشدم.

اون که متوجه سردرگرمی من شد با دستش ادای تمیزکاری در آورد.  
بعد هم رفت.

مانتوی طوسی رنگم به همراه شال مشکی رنگم در آوردم و روی مبلی که نزدیکم بود انداختم.

زیر مانتوم یک لباس آسین سه ربع صورتی رنگ پوشیده بودم.

دستمال توی سطل آب و کف فرو بردم و مشغول تمیزکاری شدم.

هر چند دقیقه یکبار فوش مال فرهاد و مایکل می فرستادم.

از همون چیزی که می ترسیدم سرم اومد.

باید کلفتی خونه ی این مرتیکه رو کنم.

توی یک فیلم خارجی دیده بودم که یک پسره دختر رو می دزده و میبرتش توی یک خونه و بعد از اینکه بهش تجاوز می کنه اونو می کشه و جسدش توی همون خونه خاک می کنه.

نکنه مایکل همچین بلایی سرم بیاره!!

یک لحظه از فکری که کردم موهای تنم سیخ شد ولی بعد از چند دقیقه شروع کردم به خودم فوش دادن.

اخه دختره ی احمق این چه فکریه که می کنی مایکل که پناه بر خدا روانی نیست.

اون پسره که توی فیلم دیدی روانی تیمارستانی بود

والا از این مایکل هرچی بگی برمیاد

چهل دقیقه گذشته بود و من هم چنان مشغول تمیز کردن بودم.

هنوز یک قسمت از سالن مونده بود.

حسابی توی افکارم فرو رفته بودم

مدام به فکر این بودم که قراره چه بلایی سرم بیاد و یکسره توی دلم خدا خدا می کردم.

یهو یکی از کنارم رد شد و با پاش زد زیر سطل اب و کف و همه ی اب های

داخل سطل روی زمین ریخته شد

\_ مگه کوری؟؟

از جام بلند شدم که مایکل دیدم.

دست به سینه ایستاده بود و منو نگاه می کرد.



مایکل: حالا مجبوری بری یک سطل دیگه بیاری.

\_\_ هه هرکی ریخته خودش بره بیاره.

به سمتم اومد و گردنم توی دستای مردونش گرفت و فشار داد  
با همون دستش که گردنم گرفته بود هلم داد و به دیوار چسبوندم.  
هر لحظه حلقه دستش تنگ تر می کرد.

دستام روی دستاش گذاشتم و سعی کردم حصار دستش شل تر کنم اما هیچ فایده  
ای نداشت.

داشتم خفه می شدم.

مایکل: دیگه نبینم برای من زبون درازی بکنیا فهمیدی??

سرم به سمت بالا و پایین تکون دادم.

دستاش از دور گردنم رها کرد.

روی زمین ولو شدم .

پشت سرهم سرفه می کردم.

یکم که حالم جا اومد دستم دور گردنم کشیدم.

خیلی می سوخت.

مایکل: حالا به تمیز کاریت برس.

بعد هم گوشه کفش مارک چرمیش با گوشه لباسم تمیز کرد.

حالم ازش بهم می خورد.

درست مثل فرهاد بود.

حتی شاید بدتر از اون.

داشت به سمت همون اتاق می رفت که با بلند شدن صدای بوق ماشینی سرجاش میخکوب شد.

برگشت و از پنجره ی شیشه ای که حیاط عمارت نشون میداد بیرون نگاه کرد. سریع به سمت من اومد و یقه ی لباسم گرفت و دنبال خودش کشوند. مثل یک جوجه اردک که دنبال مادرش کشیده میشه منو به سمت پله های عمارت کشوند برد طبقه دوم.

همین که وارد سالن طبقه دوم شدیم در اتاق اولی باز کرد و منو پرت کرد توش. خودشم وارد اتاق شد.

از روی زمین بلند شدم و گفتم: چته؟؟.

مایکل: همین جا بمون جیکتم درنیاد به نفع خودت.

بدون اینکه اجازه بده حرف دیگه ای بزنم از اتاق خارج شد.

به سمت در دویدم و دستگیره پیچوندم اما در از اون سمت قفل شده بود. اه لعنتی.

برگشتم و به اتاق زل زدم.

کل دکراسیون اتاق آبی رنگ بود.

کمد و ملافه و میز ارایش و فرش توی اتاق آبی فیروزه ای رنگ بود.

پرده و دیواره های اتاق سفید رنگ بود.

روی تخت دراز کشیدم.

اخه چرا یهو این جوری کرد!!

خیلی عصابم خورد شد....

صدای مردونه غریبی به گوشم خورد

کنجکاو شدم با نوک انگشت پا قدم های کوتاه برداشتم تا بیصدا به در برسم  
گوشمو چسبوندم به دیوار

مایکل:خوبی جیمز؟

صدای غریبه:اره تو چطوری؟امیلی قلبی تو زیرزمینه؟

مایکل:جیمز اون دختر و ولش کن گناه داره

صدای غریبه:نه،اون باید زجر بکشه،خیلی زبون درازه

مایکل:نه جیمز اون دختر خوبیه....

صدای غریبه:نکنه عاشقش شدی داداشی

بعدم یه ضربه آروم که فکر کنم به شونه مایکل زد و به حرفش ادامه داد:

صدای غریبه:امیلی قلبی برای تو....

ادامه حرفشو نفهمیدم و بدون توجه به حرف مایکل دستمو رو دستگیره گذاشتم و  
سعی کردم دررو باز کنم

و برم بیرون تا ببینم اون غریبه کیه؟؟

صدای غریبه:مایکل؟کسی تو اتاق قدیمی میا هست؟

مایکل با صدای لرزون گفت

مایکل:نه!!!!

وایییی بازم مثل همیشه گند زدم

خدا بهم رحم کنه.....

صدای غریبه:چراکسی اونجاست!

غریبه به سمت اتاقم اومد و چندبار سعی کرد دررو باز کنه

چنتا ضربه به در اتاق زد و با فریاد گفت

صدای غریبه: کی اونجاست؟ دررو باز کن لعنتی؟

از ترس بغض گرفته بود هر لحظه ممکن بود در به دست کسی که حالا فهمیدم  
اسمش جیمزه شکسته بشه.....

بغضمو قورت دادم و با شهامت گفتم

\_من اینجا...\_

مایکل با عصبانیت فریاد زد

مایکل: نه لعنتی، نه هه هه هه

جیمز: مایکل درو باز کن وگرنه میشکونمش

مایکل: باشه باشه، تو فقط اروم باش جیمز

با صدای کلید که به قفل در اتاق خورد فهمیدم که مایکل داره درو باز میکنه

سینمو سپر کردم و وسط اتاق ایستادم

مایکل و جیمز وارد اتاق شدند

بلافاصله سیلی محکمی از مایکل خوردم

که باعث شد با پهلو چپ بیفتم رو زمین

جیمز مچمو انقدر سفت گرفت که حس کردم استخوانای مچم داره دونه به دونه

خورد میشه

منو کشید و منو داشت به سمت پایین میبرد

و مقاومت های مایکل هم فایده ای نداشت

هرچقدر سعی کردم دستمو ازاد کنم نتونستم

به زیرزمین عمارت رسیدیم جیمز منو با طرز وحشیانه ای داخل زیرزمین پرت

کرد

با دیدن دختری که اونجا دیدم دهنم 3متر باز موند

لیلا اینجا چیکار میکنههههههه؟

باصدای دختری که از پشت سرم داشت حرف میزد

رشته افکارمو پاره کرد

امیلی:سلام

لیلا:هردوتون خفه‌شید

جیمز:لیلا....

لیلا نداشت جیمز حرفشو ادامه بده و گفت

لیلا:جیمز فکر میکردم تو تنها کسی ای که درکم میکنه اما توهم....

و بغض مصنوعی کرد و به سمت بالا دوید و جیمز هم به دنبالش رفت

حالم از همه چی بهم میخورد بیشتر از همه از زندگیمممم

خدایا من کی نجات پیدا میکنم اخههههههه؟؟؟؟؟

امیلی:خوبی دختر؟

با ناراحتی گفتم

\_ممنونم

بلافاصله بعد از حرف من صدای داد و بیداد جیمز و مایکل به گوشم خورد

با ابفضل...

دویدم پشت اون دختره و قایم شدم

دختره خنده ای کرد و گفت

امیلی:بیا بیرون نترس مایکل نمیتونه بیاد اینجا جیمز دررو از پشت قفل کرده

خیالم راحت شد نفس عمیقی کشیدم و از پشت اون دختره اومدم بیرون

امیلی: اسمت چیه؟!

\_ لیلی

امیلی: من فارسیم عالییه، هرچی دوست داری بپرس من جوابتو میدم

\_ تو کی هستی؟

دختره بغضش گرفت و با بغض شدیدی گفت

امیلی: من؟

\_ او هوم تو! راسی اسمت چیه؟

امیلی: اسمم امیلی هست

\_ خوشبختم از اشناییت امیلی

امیلی دستشو آورد جلو تا دستمو بگیره و گفت

امیلی: همچنین لیلی

\_ نگفتی واسه چی اینجاایی؟

امیلی: نمیدونم این جیمز دیوونست فکر میکنه من نامزدشم اما اونحور که از هلن

شنیدم میا(نامزدش) مُرده!

\_ او هوم!

امیلی: تو چرا اینجاایی؟

با این حرف امیلی یاد مامانم افتادم و بغض بدی راه گلومو بست

امیلی: خب بگو برای چی اینجاایی؟؟

دوست نداشتم یاد زندگی نکبت بارم بیوفتم بعدشم من نباید به هرکسی اعتماد کنم.

\_داستانش طولانیه.

امیلی: با من راحت باش.

دهنم باز کردم تا چیزی بگم اما توجهم جلب آخر زیر زمین شد

یک راهرو باریک و تاریک بود که تهش مشخص نبود.

\_اونجا کجاست..

تا این سوال پرسیدم امیلی چشماشو بست و صورتش جمع کرد.

امیلی: نمی دونم وقتی وارد اونجا شدم چشمام بسته بود اما اون عوضی با شکنجه

دادن من لذت میبرد تنها چیزی که یادمه همینه.

ناگهان در زیر زمین باز شد.

جیمز و لایلا و مایکل داخل چهارچوب در ایستاده بودن.

جیمز: این دختره کیه مایکل؟؟.

لایلا: خواهر منه.

جیمز هم فارسی صحبت می کرد.

\_تو اینجا چی کار می کنی لایلا؟؟

با چشم هایی که از حدقه داشت می زد بیرون به اون سه نفر زل زده بودم.

مایکل به سمت اومد و دستم سفت توی دستاش گرفت و به سمت در کشید.

مقاوت من هیچ فایده ای نداشت.

همین که به جیمز رسیدیم؛ جیمز سد راه مایکل شد.

مایکل: جیمز تاحالا هر چی دختر آوردی توی این خونه مخالفت نکردم اما این

دختر مال منه.

جیمز: بسیار خوب.

لبخند خبیثانه ای زد.

لیلا: منم باید برگردم ایران دیگه جیمز.

جیمز: من هنوز کارم با تو و امیلی تموم نشده پس هیچ جایی نمیرید.

مایکل سریع منو از توی زیر زمین خارج کرد.

آخرین چیزی که دیدم قیافه ی وحشت زده لیلا و امیلی بود.

می خواستم از چنگال مایکل خلاص بشم اما هیچ فایده ای نداشت.

\_ولم کن روانی ؛چه بلایی می خواد سراونا بیاره.

ایستاد.

مایکل: همون بلایی که سر دخترای دیگه میاره.

دستام از توی دستاش بیرون کشیدم.

\_لیلا اینجا چی کار می کنه؟؟

مغزم دیگه داشت هنگ می کرد.

خدایا لیلا چه ربطی به این ماجراها داره.

مایکل: تو لازم نکرده بدونی.

بعد هم منو کشید و دنبال خودش برد.

منو توی همون اتاق پرت کرد و خودشم وارد اتاق شد.

\_بگو لعنتی می خوام بدونم.

اشکام شروع کردن به باریدن.

با دیدن اشکام مثل وحشیا به سمت اومد و گفت: یک قطره دیگه اشک بریزی من

می دونم و تو.

بعد هم با پوسخند اضافه کرد: نمی خوامی که چشمات از دست بدی هاان؟؟



لعنتی بگو می خوام بدونم منو از مادرم جدا کردی حالا بهت تازه من  
 بدهکارم؟؟ تو یک آشغالی یک کسافت بی همه چیز.

این قدر اعصابم بهم ریخته بود که نمی فهمیدم چی میگم فقط چیزی که به مغزم  
 خطور می کرد، بیان می کردم.

رنگ صورتش عوض شد.

تازه فهمیدم چه گوهی خوردم.

موهام توی چنگالش گرفت و دنبال خودش می کشید.

از درد جیغ می زدم.

چشمام بسته بودم و نفهمیدم کجا داره میبرتم.

بعد از چند دقیقه منو رها کرد و پرتم کرد گوشه دیوار.

از اصابت کمرم با دیوار جیغم به هوا برخاست.

مایکل: تازه هنوز مونده که جیغ بزنی.

چشمام باز کردم و به اتاق زدم.

کل دکراسیون اتاق قرمز رنگ بود.

مایکل: خوب اینجا رو ب خاطر بسیار چون همیشه اینجایی به این اتاق میگن اتاق  
 قرمز جایی که تو توش خاک میشی لیلی

از حرفاش وحشت ورم داشت.

از توی کشوی میز کنار تخت یک دستگاہ که بهش سیم وصل بود بیرون کشید .

دستگاہ به برق زد و کنار تخت گذاشت.

چی بلایی می خوای سرم بیاری هان؟

بدون هیچ حرفی منو بلند کرد و پرتابم کرد روی تخت.



از درد و سوزش شکم مدام چشمام باز و بسته می کردم و پلکام روی هم فشار می دادم.

خدایا دارم میمیرم کمک کن.

مایکل: یک بار دیگه به من بد دهنی کنی جوری شکنجت میدم که ارزوی مرگ بکنی.

بعد هم بدون اینکه منو ازاد کنه از اتاق خارج شد.

از درد فقط پلکام فشار میدادم.

این قدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی برای ریختن نداشتم.

کار خدا بود که خوابم برد.

با احساس اینکه کسی داره دستش روی شکم می کشه چشمام باز کردم.

اخ خدای من چه قدر حالم بده.

یکم پلک زدم تا دیدم بهتر شد.

مایکل داشت اون سیم های لعنتی ازم جدا می کرد.

دستگاه جمع کرد و توی کشو گذاشت.

طناب های دست و پام باز کرد و گفت: بلند شو وقت شامه.

تا اوادم از جام بلند بشم درد بدی توی بدنم پیچید.

دوباره سر جام دراز کشیدم.

نمی خواستم مایکل متوجه ناتوانی من بشه برای همین گفتم: گشتم نیس.

مایکل: هه من مامانت نیستما که با غذا نخوردن مثلا اعلام کنی من قهرم من نه

نازت می کشم نه برات قصه میگم که آشتی کنی.

به هر بدبختی که بود از جام بلند شدم و سر پا ایستادم.

مایکل متوجه درد کشیدنم بود اما اصلا بهم کمک نمی کرد.  
به زور و با تکیه به دیوار خودمو به سالن طبقه بالا رساندم.  
با دیدن پله ها آه از نهادم بلند شد.

اگر گشتم نبود امکان نداشت میومدم تا غذا بخورم اونم با این درد شدیدی که دارم.  
ناگهان احساس کردم از روی زمین بلند شدم و چند ثانیه بعد خودمو توی بغل مایکل دیدم.

چیزی نگفتم چون واقعا سخت بود برام که از پله ها پایین برم.  
به سمت میز ناهار خوری رفت و منو روی یکی از صندلی ها نشوند.  
خودشم رفت و درست روی صندلی که سدر میز بود نشست.  
طولی نکشید که هلن و یک دختردیگه میز از غذای های متنوع پر کردن.  
غذا هایی که حتی من اسمشم نمی دونستم.

مایکل هم به لاتین چیزی به اونا گفت که متوجه نشدم.  
فقط بین حرفاش متوجه اسم جیمز شدم.

همون دختره گفت: توی زیر زمین.

بدون توجه به مکالمه اونا مشغول غذا خوردن شدم.

حسابی گشتم بود.

اول از یک غذایی که مخلوطی انگار از ماکارانی بود کشیدم و خوردم.

بعد هم یکم خوراک گوشت خوردم.

یک لیوان آب هم یک نفس سرکشیدم.

بعد هم با دستمال دور دهنم پاک کردم.

خواستم از جام بلند بشم که مایکل گفت: بشین تا من غدام تموم نکردم تو حق نداری  
از سر میز بلند بشی.

نفسم با صدا بیرون دادم و به ناچار سر میز نشستم.

مایکل با آرامش غذا کوفت می کرد.

دوست داشتم همین لیوان جلوی روم توی سرش خورد می کردم.

بالاخره غذا خوردن جناب سدر اعظم پادشاه مایکل روانی به پایان رسید و دوباره کمکم کرد و منو برد توی یکی از اتاقای طبقه دوم که انتهای راهرو بود.

در اتاق باز کرد و من گذاشت روی تخت.

این اتاق سفید و مشکی رنگ بود. اتاق خیلی بزرگی بود و تخت دونفره ای توش قرار داشت.

اتاق جذاب و جالبی بود.

لباسم بالا دادم و به شکم زل زدم.

کبود شده بود.

خیلی دوست داشتم می رفتم حموم.

مایکل بودن توجه به من در اتاق قفل کرد و به سمت کمد مشکی رنگی که گوشه اتاق قرار داشت رفت.

یک تاب و شلوارک مشکی زنونه از توش در آورد پرت کرد سمتم.

با دست لباسا رو گرفتم.

مایکل: برو حموم منم دارم میام.

نه نه خدای من. این مرد مثل اینکه منو رسماً با یک دختر فاحشه اشتباه گرفته.

چیبیی نهههههه.

مایکل: هر چی میگم باید گوشی کنی زود باش برو توی حموم.

لباسارو توی دستم فشار دادم.

چشمام پر شده بود.

خدایا نزار این کار باهام بکنه.

من فقط 18 سالمه .خدایا کمک کن نمی خوام این بلا سرم بیاد.

مایکل:مگه با تو نبودم لیلی!زود باش برو توی حموم.

\_خواهش می کنم مایکل این کار با من نکن التماس می کنم.

اشکام فرو ریختن روی گونه هام.

مایکل بلند داد زد:مگه نگفتم هر چی من میگم باید گوش کنی هاان؟؟مگه نگفتم دیگه نبینم گریه کنی هاان؟؟گفتم یا نگفتم لیلی؟؟

از ترس فقط سرم تکون دادم و با پشت دستم اشکام پاک کردم.

مایکل :برو توی حموم وگرنه تو رو دست برادرم جیمز میسپارم تا مثل بقیه بدبختت کنه ،نمی خوای که به سر نوشت لیلا دچار بشی؟؟

لیلا؟؟مگه جیمز چه بلایی سر لیلا آورده؟

\_لیلا؟؟

\_درسته لیلا.خواهرت چوب اشتباه خودش خورد حالا هم اگر نمی خوای به سرنوشت اون دچار بشی زود برو توی حموم.

فقط نگاهش می کردم اما دست و پاهام تکون نمی خورد.

مایکل:من ادمی نیستم که حرفم دو بار تکرار کنم مثل برادرم جیمز هم نیستم اگر به حرفام گوش کنی منم باهات کاری ندارم .تا سه میشمارم اگر نری توی حموم می فرستم توی زیرزمین جیمز.

می خواستم گریه کنم اما نمی تونستم.

می خواستم فریاد بزنم اما نمی تونستم.

می خواستم خدا رو صدا کنم اما نمی تونستم.  
کاش خدایا منو میدیدی این همه بلا سرم نمیوردی.  
مایکل: زودباش.  
از جام بلند شدم.  
لباسا رو روی تخت گذاشتم و به سمت حموم رفتم.  
مایکل: وان پر کن خودتم من وقتی اومدم توی حموم باید لباسات در آورده باشی.  
در حموم باز کردم و داخل شدم.  
با پام در پیش گذاشتم.  
شیر ابی که بالای سر وان بود باز کردم.  
به شر شر اب خیره شدم که توی وان می ریختن.  
کاش منم مثل این قطره های تب ازاد بودم.  
حدود پنج دقیقه بود که توی حموم بودم اما لباسام در نیآورده بودم.  
وان پر شده بود.  
شیر اب بستم.  
نمی دونستم باید چی کار کنم.  
فقط ته دلم یک نور امیدی به خدا بود.  
در حموم باز شد و مایکل وارد حموم شد  
نفسم حبس کردم  
وای یعنی چی میشه؟؟  
لباساش در آورده بود و فقط یک شرتک بلند پاش بود.  
عجب هیکل ورزشکاری داشت.

پوستش برنزه بود که این نشون می داد همیشه حموم افتاب میگیره.

\_خواهش می کنم مایکل...\_

نزاشت حرفم ادامه پیدا کنه که به سمتم اومد و لباس آسین سه ربعم توی تنم جر داد و وسط حموم انداخت.

با لذت داشت بدنم نگاه می کرد.

نمی دونم چرا یهو مورمورم شد.

خواست شلوارم توی تنم جر بده که صدای گومب گومب در بلند شد

انگار یکی داشت محکم به در اتاق مشت می زد.

مایکل: لعنت بر مگس مزاحم.

مایکل: همین جا باش تا پیام.

از حموم خارج شد.

بلافاصله خودم به در حموم رسوندم و فال گوش ایستادم.

صدای باز شدن در اتاق اومد.

مایکل: چیه جیمز؟ چی کار داری؟؟

جیمز: بیا پایین یکی از دخترا تموم کرده.

دیگه بقیه حرفاشون نمی تونستم ترجمه کنم.

نمی دونستم یک همچین روزی زبان اینگلیسی لازم میشه.

همش فکر می کردم یاد گرفتن زبان لاتین یک کار بدون سود و هیچ فایده ای نداره .

اما حالا نظرم عوض شده.

صدای بسته شدن در اومد. نفسی از روی آسودگی کشیدم.



یاد حرف جیمز افتادم که گفت: یکی از دخترا تموم کرده.

یعنی منظورش از این حرف چی بوده؟؟

وقت برای این فکر نداشتم باید زود حموم می کردم قبل از اینکه مایکل بیاد.

سریع لباسام در آوردم و توی وان نشستم و مشغول شست و شو خودم شدم.

شکم حسابی کبود شده بود اما خوشبختانه دیگه اون چنان درد نمی کرد که نتونم بایستم یا راه برم.

بعد از اینکه خودم آب کشیدم ،حوله مشکی رنگی که گوشه حموم گل چوب لباسی آویزون شده بود دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون.

توی کمد دنبال لباس زیر گشتم و یک لباس زیر ست صورتی پیدا کردم و پوشیدم اون تاب و شلوارک مشکی روهم تنم کردم.

نمی دونم چرا یک حس بدی بهم دست داد.

چرا این اتاق از قبل آماده شده بود؟؟ چرا باید حتی لباس زیر زنونه هم توی اتاق باشه؟؟ اونم چی!سایز من!!

ماجرا خیلی بودار بود.

واقعا خیلی قضیه بودار بود.

چه طوری سایز من؛ لباس توی این اتاق بود!!

حوله رو دور سرم پیچیدم و روی تخت دراز کشیدم.

با باز شدن در مثل فنر از جا پریدم و روی تخت نشستم.

مایکل با دیدن من چشاش چهارتا شد.

نگاهم جلب سینه ی ورزشکاریش شد.

خونی شده بود.

مایکل: به چه جرعت اومدی از حموم بیرون؟؟؟

صداش مثل بمب توی سرم ترکید.

خواست به سمت یورش بیاره که نگاهش کشیده شد سمت نگاه من.

فقط توجهم جلب خون روی سینش بود. انگار که جا خورده باشه سریع به سمت حموم رفت.

خیالم راحت شد.

از توی یکی از کتو ها یک شونه پیدا کردم و موهای لخت روشنم باهانش شونه کردم.

طولی نکشید که مایکل از حموم بیرون اومد.

سریع روم اونور کردم که باعث شد خندش بلند بشه.

\_لباسات پوشیدی بگو.

دستم روی چشمم گذاشتم.

بعد از ده دقیقه احساس کردم یکی روی تخت نشست.

چشمم باز کردم

مایکل روی تخت دراز کشیده بود

بوی ادکلان تلخش دیوونه کننده بود.

تیشرت ابی رنگ با شلوارک بلند مشکی رنگ پوشیده بود.

وای باید بغل مایکل می خوابیدم!؟؟!

با کراحت و بی میلی به سمت تخت رفتم و بلافاصله با پوزخند تحقیر امیز مایکل مواجه شدم

توجهی نکردم و پریدم رو تخت....



منم ترجیح دادم جوابشو ندم

از جام بلند شدم و از توی پارچی که روی میز عسلی تخت بود کمی اب توی لیوان  
ست خودش ریختم

و یه نفس ابو خوردم

خیلی تشنم بود از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین با صدای هلن به خودم اومدم

هلن: سلام ایلی

با تعجب سلامی کردم و تعجبم از این بود که هلن بدون غلط و بدون لجه فارسی  
صحبت میکرد

\_ سلام

هلن: هه، تعجب نکن من خواهر امیلی ام و منو امیلی....

مایکل نداشت هلن به حرفش ادامه بده و رو به من گفت

مایکل: امروز سالن بالا رو اب و وایتکس میکنی، فهمیدی؟

\_ او هوم

و سطل اب و وایتکس رو از هلن گرفتم و به سمت پله ها رفتم

و تو دلم به مایکل کلی فوش دادم

یاد حرف هلن افتادم

هلن: من و امیلی....

و مایکل که نداشت هلن به حرفش ادامه بده...

هزاران هزار سوال تو مغزم صدا میکرد و بهم میفهموندن اینجا یه خبرایی هست

من ازشون بی خبرم

سالن رو با سرعت تمیز کردم و رفتم پایین و هلن رو صدا کردم.

هَلن، هَلن

صدایی نشنیدم شونه ای بالا انداختم و سطل رو گذاشتم سر جای خودش و داشتم به سمت بالا میرفتم که صدای از توی زیر زمین توجهمو به خودش جلب کرد....

فوضولیم گل کرد تا ببینم توی زیر زمین چ خبره.

مثل توی فیلما پاورچین پاورچین به سمت در زیر زمین رفتم.

به حق کارای نکرده دزدم شدیم.

رسیدم به در زیر زمین.

یک راهرو تاریک جلوی روم بود.

نمی تونستم ته راهرو ببینم.

با صدای جیغی که بلند شد زهرم ترکید.

با ترس از در فاصله گرفتم.

خدایا این دیگه چه صدایی بود؟؟

صدای جیغ دختری بود که از زور درد صدایش بلند کرده بود.

قلبم داشت میومد توی دهنم.

یعنی توی این خونه چه خبره!!

مایکل: تو اینجا چی کار می کنی؟؟

جیغ بنفشی کشیدم و به عقب برگشتم.

مایکل با قیافه ی عبوس بهم زل زده بود.

ه...هیچ...هیچی.

به من من افتاده بودم.

مایکل:گفتم تو اینجا چی کار می کنی؟؟کارات انجام دادی؟؟تمیزکاریت کردی؟؟

\_ او هوم داشتم از اینجا رد میشدم که صدای جیغ یک دختر شنیدم...

بلافاصله به حرفم اضافه کردم:اونجا چه خبره؟؟

مایکل:ب تو هیچ ربطی نداره حالا هم برو کمک هلن باغ تمیز کن.

با عصبانیت گفتم:مگه من نوکر خونه ی باباتم؟؟!!.

از حرفم یک لحظه خندش گرفت اما بلافاصله همون قیافه خشک همیشگیش گرفت

و گفت:اره من تو رو به عنوان یک خدمتکار به این عمارت آوردم.

\_ عه خوب شد گفتمی وگرنه نمی دونستم.

اخماش بیشتر تو هم کرد و گفت:زود برو سر کارت وگرنه نمی خوامی که از اتاق

قرمز سردر بیاری !هااان؟؟

با یاد آوری اون شکنجه تنم لرزید.

\_ نه نه دستت درد نکنه من همون خدمتکاری ترجیح میدم تا تو عقده هات سر من

بدبخت خالی کنی.

همین طور که داشتم از سالن خارج میشدم و وارد حیاط عمارت میشدم زیر لب

گفتم:من اگر شانس داشتم اسمم شمسی خانوم بود.

با صدای خنده ی مایکل به عقب برگشتم.

وای ننه چه قدر این بشر می خنده خوجمل میشه!

یعنی حرفم این قدر خنده دار بود؟؟

یادم باشه همش این حرفم تکرار کنم تا بلکی یک کوچولو بخنده .

به سمت هلن رفتم که داشت استخر تمیز می کرد.

اب استخر خالی کرده بود و مشغول تمیزکاری ته استخر بود.

\_\_ یوهو کمک نمی خوای؟؟

هلن سرش بلند کرد و بهم زل زد.

هلن: معلوم که می خوام دختر جون.

بدون اینکه از پله ها بیام پریدم پایین.

هلن با چشمای گشاد شده بهم زل زد.

هلن: نمیگی پات میشکند؟؟

\_\_ نه بابا پوست من خیلی کلفته.

هلن: حالا که پوستت کلفته برو اون دستمال بردار قشنگ ته استخر تمیز کن اقا خوشش نمیداد توی اب کثیف آب تنی کنه.

\_\_ باشه.

دستمال از گوشه استخر برداشتم و مشغول تمیز کاری شدم.

هلن هم با یک جارو و یک سطل اب مشغول تمیز کاری بود.

\_\_ هلن؟!!

سرش بالا آورد و بهم نگاه کرد.

\_\_ تو راستی راستی خواهر امیلی هستی؟؟؟

\_\_ اره بهم نمیداد؟؟

\_\_ من یک حس بدی دارم یک چیزایی هست که ازش خبر ندارم. نمی دونم ربط لیلا

به این قضیه ها چیه یا مثلا صدای جیغ هایی که از توی زیر زمین میاد و وَ وَ

سوال های دیگه یا مثلا چرا این قدر مایکل با من لجه!

هلن: ببین تو اون قدر هایی که فکر می کنی مایکل ادم بدی نیست فقط خیلی

تنهاست و همین تنهایی باعث شده که کاری کنه همه ازش بترسن و ازش اطاعت

کنن اگر کارایی که میگه انجام بدی کاری بهت نداره.

\_\_ اها یعنی بزارم راحت دخترانگیم ازم بگیره! اونوقت من و ایسم نگاش کنم؟؟  
 هلن قیافه ی متفکری به خود گرفت و گفت: در این مورد حق با تو.  
 \_\_ لایلا.

مکت کردم و ادامه دادم: لایلا اینجا چی کار می کنه؟؟؟

هلن: اینو نمی دونم فقط وقتی جیمز امیلی به این عمارت آورد منم به عنوان یک خدمتکار شروع به کار کردم تا مراقب خواهرم باشم تا جیمز بلایی سرش نیاره البته با کمک مایکل تونستم اینجا کار کنم ، اما جیمز بی رحم تر از این حرفاس ، مایکل هم راجب گذشته جیمز به من چیزی نمیگه تا بفهمم چرا جیمز امیلی ازار میده.

\_\_ من سعی می کنم از زیر زبون مایکل حرف بیرون بکشم.

هلن: ممنونت میشم لیلی جان ، خیلی دوست دارم امیلی از اون زیرزمین نجات بدم اما یک در آهنی بزرگ انتهای راهرو که پشت اون در نمی دونم چه خبره خیلی سعی کردم یک کاری کنم که از اون در بتونم رد بشم و برم امیلی ببینم اما همیشه.  
 \_\_ حالا من اینجام بهت حتما کمک می کنم هلن.

هلن: فقط نزار خدمتکارای دیگه مخصوصا آنا چیزی بفهمن.  
 چشمکی زدم و گفتم حله عزیزم.

هر دو مشغول تمیزکاری شدیم و دیگه حرفی نزدیم.

بالاخره کار تمیزکاری استخر به پایان رسید.

حسابی خسته شده بودم.

از طریق پله ها از استخر خارج شدم.

توی چمن ها ولو شدم و چشمام بستم.

اخ خدا نیاز به یکم آب تنی حسابی دارم.



درست روبه روی نور مستقیم آفتاب دراز کشیده بودم و چشمام بسته بودم.

احساس کردم کسی بالای سرمه چون نور آفتاب قطع شد.

چشمام باز کردم و در کمال تعجب جیمز دیدم.

چ عجب از اون زیر زمین نفرین شده بیرون اومده بود.

با پوسخند مسخره ای بهم زل زده بود. یک تیشرت جذب سفید با شلوارک آبی پوشیده بود.

انگار اومده بود لب ساحل که این تیپ زده بود.

عینک دودیش که روی موهایش قرار داشت جا به جا کرد و گفت: پس دلت آب تنی می خواد؟؟

لعنت به من. دوباره افکارم بلند بلند بیان کردم.

\_چیزه... نه... راستش... داشتم به دریا فکر می کردم.

خاک تو سرت لیلی که بلد نیستی یک دروغ ساده بگی.

لبخند جیمز گشاد تر شد و گفت: خب می تونی با من آب تنی کنی!!

\_چی مگه از زندگیم سیر شدم؟؟

با دستام جلوی دهنم گرفتم.

باز من زبون درازی کردم.

لبخند جیمز تبدیل به یک اخم وحشتناک شد.

جیمز: زبون درازم که هستی! مهم نیس زبونت برات قطع می کنم.

یقه تاب مشکی رنگی که تنم بود، گرفت و کشید که باعث شد به سمتش کشیده بشم.

سینه هام قشنگ معلوم بود.

نگاهی به سینه هام انداخت که با اون سوتین صورتی رنگ بیشتر خودنمایی می کرد.

جیمز: می خوام آب تنی کردن بهت یاد بدم.

باترس بهش زل زده بودم.

منو کشون کشون برد سمت لبه استخر.

استخر تا لبش از اب پر شده بود.

روی زمین پرتم کرد و خودش رفت سمت گوشه ی دیگر استخر که پر زنجیر چرخ و آهن و لاستیک و این جور چیزا بود.

نکنه با زنجیر می خواد بزنتم!!

هر چی از این جیمز روانی بگی بر میاد.

سریع از جام بلند شدم که فرار کنم اما یکی پام گرفت.

برگشتم و دیدم جیمز داره با یکی از زنجیر ها پاهام بهم می بنده.

زنجیر محکم کشید که باعث شد با کمرم بخورم زمین.

جیغم به هوا برخاست.

جیمز: جیغ بزنی من عاشق جیغ زدن جنس ضعیفی مثل تو هستم.

\_\_ کمک ... کمک کنی... د...

صدای قهقهه ی جیمز با فریاد های من قاطی شده بود.

منو از روی زمین بلند کرد و پرتابم کرد توی استخر.

پرت شدم توی آب و رفتم کف استخر.

چون با زنجیر پاهام بسته بود نمی تونستم شنا کنم .

زنجیر ها هم سنگین بودن و این باعث شده بود برم ته آب

دیگه داشتم خفه میشدم

باورم نمیشد سرانجام کار من اینجوری باشه.

اگر بمیرم لابد توی همین باغچه ها خاکم می کنن.

از فکری کردم می خواستم گریه کنم.

دیگه کم کم داشت چشم بسته میشد که یکی پرید توی آب.

چشمم بستم.

دستایی دور کمرم حلقه شد و کمکم کرد و منو از آب کشید بیرون

منو روی لبه ی استخر گذاشت.

فقط تند تند نفس می کشیدم.

خدیا شکر ت که زدم.

چشمم باز کردم.

مایکل دیدم که با صورتی که ازش نگرانی میبیارید بهم زل زده بود.

یکی از دستاش گذاشت روی قفسه سینم و دیگری رو هم روش گذاشت.

چندین بار محکم فشار داد تا بالاخره آب هایی که خورده بودم بالا آوردم.

مایکل کمکم کرد و بلند شدم.

قطره های آب از موهام و لباسام می چکید.

مایکل با اخم وحشتناکی به جیمز زل زده بود.

جیمز: اون طوری به من نگاه نکن فقط می خواستم یکم آب تنی کردن بهش یاد

بدم..

مایکل بلند فریاد زد: هیچ می دونی اگر بهش نمی رسیدم خفه میشدند؟؟؟

جیمز شونه هاش با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: خب خفه میشد یک نون خور

کمتر.

مایکل نفسش با صدای بیرون داد.

با کمک مایکل وارد سالن شدیم.

دستش پس زدم و روی کاناپه ولو شدم.

جدی جدی داشتم میمردم.

خداروشکر که مایکل رسید وگرنه الان استخر شده بود قبرستونم.

دیگه تا عمر دارم طرف اون استخر نمیرم.

مایکل: حالت بهتره لیلی؟؟

اوهوم آرومی گفتم.

مایکل: من باید برم جایی لیلی برو توی اتاق در اتاقم قفل کن.

از جام بلند شدم و به حالت نشسته نشستم.

\_اونوقت چرا؟

بلند داد زد: نکنه می خوای جیمز بکشتت؟؟

مثل آدمایی که کاملاً قانع شده بودن سرم تکون دادم.

با کمک مایکل وارد اتاق شدم.

روی تخت نشستم.

مایکل به سمت میز عسلی کنار تخت رفت و در کشوش باز کرد و یک گوشی از

توش در آورد.

کنارم نشست و موبایل داد دستم.

مایکل: اگر کسی خواست به زور وارد اتاق بشه سریع باهام تماس بگیر شماره

توش سیوه.

\_باشه.

دستی توی مو هام کشید و گفت: سرتم خشک کن سرما نخوری  
\_باشه.

\_آزیر در اتاقم روشن می کنم اگر کسی خواست به زور وارد اتاق بشه متوجه  
میشی.

این دفعه به جای اینکه بگم باشه سرم تکون دادم.

مایکل به سمت کمدش رفت و یک دست کت و شلوار مشکی براق با کروات آبی  
نفتی بیرون کشید.

روم اونور کردم تا بپوشه.

بعد از چند دقیقه گفتم: پوشیدی؟؟

با صدایی که ازش معلوم بود داره منفجر میشه از خنده گفت:اره.

برگشتم و بهش نگاه کردم.

توی اون کت و شلوار چه قدر برازنده شده بود.

مایکل: بلدی کروات ببندی؟

\_اوهوم.

به سمتش رفتم و کرواتش براش بستم.

وقتی داشتم کرواتش براش می بستم ،نگاش مداوم بین لب هام و چشمم در حال  
گردش بود.

بعد از اینکه کرواتش بستم کیفش به دست گرفتم و بدون خداحافظی از اتاق خارج  
شد.

سریع به سمت در رفتم و قفلش کردم.

رفتم سر کمد .





بعد هم با عجله از توی اتاق خارج شد.

روی تخت نشستم.

چشمام به کف زمین دوخته بودم.

سنگینی نگاه یک نفر روی خودم حس می کردم اما نمی تونستم جهت نگاهم عوض کنم.

چشمام دوخته شده بود به کف زمین.

یک جورایی توی شوک وحشتناکی بودم.

\_ لیلی؟ خوبی!

صدای مایکل بود.

نمی تونستم حرفم بزنم.

مایکل به سمتم اومد و بعد چند ثانیه خودم توی آغوشش جستم.

موهام آرام نوازش می کرد.

\_ لیلی جوابم بده ،حالت خوبه؟؟

به زور گفتم: آ.....ر....ه.

صدام می لرزید.

مایکل منو از توی آغوشش بیرون آورد و روی تخت قرارم داد.

مایکل: سعی کن بخوابی.

"یک ساعت بعد"

خواب از سرم پریده بود اما چشمام بسته بودم و وانمود میکردم خوابم.

مایکل هم لباساش عوض کرده بود و کنارم دراز کشیده بود.



اونم بیدار بود.

مثل من خودش به خواب زده بود اما از صدای نفس های نامنظمش میشد فهمید خودش به خواب زده.

یکم وول خوردم تا خوابم ببره اما اصلا فایده ای نداشت.

مایکل: فردا یکی میارم تا یک در آهنی اینجا کار بزاره.

خاک تو سرم خودم لو دادم که خواب نیستم.

راستش از ترس اینکه مایکل بخواد بلایی سرم بیاره خودم به خواب زده بودم.

مایکل: می دونم خواب نیستی پس الکی نقش بازی نکن.

\_ در آهنی به چه دردی می خوره برادر تو این قدر وحشی که در آهنی رو هم می زنه و میشکنه.

یک چشمم باز کردم تا عکس العمل مایکل ببینم.

فکر کردم الان عصبانی میشه که به برادرش توهین کردم اما خیلی ریلکس به سقف زل زده بود.

مایکل: نگران در نباش، یکی میشناسم که می تونه یک در خوب فراهم کنه فقط با هلن یا خدمتکارای دیگه زیاد قاطی نشو.

\_ هلن که دختر خوبیه ولی من از موقعی که اوادم توی این عمارت کسی جز هلن به عنوان خدمتکار ندیدم.

مایکل: آنا و مارگارت رفتن مرخصی، مارگارت فردا از مرخصی برمیگرده.

چشمام بستم و این دفعه بر خلاف تصورم خوابم برد.....

با تابیده شدن نور به صورتم چشمام باز کردم

مایکل پرده ی اتاق کشیده بود و نور خورشید توی صورتم می خورد. به ساعت اتاق نگاه کردم...

اه اه ساعت 8 صبح.

اخه چرا من باید با یک مرد سحر خیز هم اتاق بشم!!!

حالا با یک مرد تنبل هم اتاق میشدم مهم نبود ولی این مایکل دیگه شورش در آورده کی ساعت 8 صبح از خواب بیدار میشه!!

خجالت بکش لیلی تو هر روز ساعت 7 می رفتی مدرسه حالا میگی ساعت 8 خیلی زوده!!

چشم وجدان جونم غلط کردم.

درمورد اون هم اتاقی با مرد تنبل هم غلط نمودم.

از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

به سمت WC رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

یک نگاه توی آئینه به خودم انداختم.

پناه بر خدا این منم یا دراکولا؟؟

زیر چشمام پف کرده بود و یکمی قرمز شده بود.

از توی WC بیرون اومدم و از توی کشو میز آرایش یک شونه در آوردم و موهام شونه کردم

یک کش بنفش رنگم ته کشو پیدا کردم و موهام بالای سرم بستم.

مایکل دست به سینه ایستاده بود و منو تماشا می کرد.

مایکل: وقت خواب.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: مگه مرغی که ساعت 8 پا میشی؟؟

مایکل: اینجا قانون داره دختر جون ساعت 8 صبحونه خورده میشه دیر بیای از غذا

خبری نی ساعت 1 وقت ناهار و ساعت 8 شب هم شام می خوریم فهمیدی??

سرم تکون دادم و گفتم: اره فهمیدم.

با مایکل وارد طبقه پایین شدیم و پشت میز ناهار خوری نشستیم.

این دفعه جیمز هم برای صرف صبحونه آمده بود و سدر میز نشسته بود.

زیر چشمی منو نگاه می کرد.

اخمی کردم و درست روبه روی مایکل نشستم.

والا حداقل پیش مایکل آرامش جانی دارم.

این جیمز یک روانی به تمام معنا.

دوست دارم فقط بزخم خفش کنم.

هلن و یک دختره ی دیگه که حدس میزدم مارگارت باشه میز صبحونه رو چیدن و خودشون روی دوتا صندلی اخر میز نشستن.

به هلن نگاه کردم که بهم لبخندی زد.

به نظرم هلن دختر خوبی میومد. خداکنه حسم اشتباه نکنه. یاد صدای زن دیشب افتادم.

هلن: میل کنید.

وای خدای من چه قدر صدایش شبیه شخصی که دیشب جیمز خبر کرد.

نه دارم اشتباه می کنم .

هلن خواهر امیلی.

امکان نداره بخواد به جیمز کمک کنه.

اره همین طوره.

زیر چشمی به مارگارت زل زدم.

دختر ساده ای به نظر میومد.

یعنی ممکنه مارگارت با جیمز هم دست باشه؟؟

صبحونه با کمال آرامش صرف شد.

داشتم آخرین لقمه رو برای خودم می گرفتم که صدای شسکته شدن چیزی از توی زیرزمین اومد.

جیمز بالا فاصله از جاش بلند شد و به سمت زیر زمین رفت.

با ترس به جیمز زل زدم که با کلید در زیرزمین باز کرد و وارد زیرزمین شد.

هلن می خواست دنبال جیمز بره که مایکل گفت: غذات بخور هلن.

اون لقمه ای که برای خودم گرفتم به زور خوردم.

یعنی توی اون زیرزمین خراب شده چه خبره؟؟

دیشب هم احساس می کردم یک صدا هایی دارم می شنوم اما به روی خودم نیاوردم و سعی کردم بخوابم.

بعد از اینکه مایکل غذاش خورد و از سر میز بلند شد منم از روی صندلی بلند شدم.

مایکل: به هلن و مارگارت کمک کن و میز جمع کن.

بعد از توی جیبش پپیش در آورد و روشن کرد و به سمت در خروجی سالن رفت. از حرص فقط دندان هام می جویدم.

هلن: نمی خواد تو کمک کنی لیلی من همه ی کار ها رو انجام میدم.

برگشتم و به اون دو نفر زل زدم که مشغول جمع کردن میز بودن

\_\_ نه نه منم کمک می کنم.

می خواستم یکم به مارگارت نزدیک بشم.

حدس می زنی کسی که دیشب جیمز با خبر کرد اون باشه.

با کمک مارگارت و هلن میز جمع کردیم.

روی صندلی که گوشه آشپزخونه بود نشستم.

مارگارت مشغول شستن ظرف ها بود.

به زبان لاتین بهش گفتم:دیشب شما کجا بودید مارگارت؟؟

مارگارت اول یکم با تعجب بهم نگاه کرد و به لاتین گفت:خونه ،مرخصی بودم.

\_فارسی بلد نیستی صحبت کنی؟؟

\_نه

با او مدن هلن توی آشپزخونه مکالمه ما به پایان رسید.

هلن:عزیزم لیلی جان برو بیرون بقیه کارا رو من انجام میدم.

احساس می کردم هلن دوست نداره من با مارگارت قاطی بشم.

برای همین از آشپزخونه خارج شدم.

توی سالن سیخ ایستاده بودم

نمی دونستم چی کار کنم.

نگاهم جلب پیانو گوشه سالن شد.

خیلی دلم می خواست یاد بگیرم که پیانو بزنم اما خب از کی یاد بگیرم!!

بعدا از مایکل سوال می کنم ببینم بلده یا نه..

اخه حتما یکی باید پیانو زدن بلد باشه وگرنه این پیانو از زیر زمین سبز نشده که..

لابد کسی لازمش داشته که خریده.

با سر و صدایی که از طبقه بالا میومد ،فوضولیم گل کرد که ببینم چ خبره.

با دو از پله ها بالا رفتم خودم به سالن بالا رسوندم.

مایکل و یک مرد دیگه داشتن یک در آهنی برای اتاق جا میزدن.

به سمت شون رفتم.

مایکل سرگرم دستور دادن به اون مرد بود و اصلا متوجه من نبود.

\_سلام

مایکل به سمتم برگشت.

ابرو هاش بالا داد و گفت: تو اینجا چی کار می کنی!

\_کارم توی آشپزخونه تموم شده بود اومدم بالا ببینم چ خبره!

اون مرده چیزی به مایکل گفت که نفهمیدم و مشغول گفت و گو با هم شدن.

هیچ کدوم از حرفاشون متوجه نمیشدم چون اینگلیسی غلیظ صحبت می کردن.

مایکل بعد از تموم شدن صحبتش با اون مرد رو به من گفت: این یک در ضد ورود پیشرفته، فقط با کلید میشه در این اتاق از این به بعد باز کرد پس حواست جمع باشه این کلید به کسی ندی فهمیدی؟؟

\_او هوم فهمیدم.

یک کلید گذاشت کف دستم و گفت: مراقب باش گمش نکنی.

باشه آرومی گفتم و کلید توی جیب لباسم گذاشتم.

بعد از اینکه اون مرده در درست کرد همراه با مایکل راه افتادن سمت طبقه پایین.

به در بزرگ اهنی زل زدم.

یکم جلو تر رفتم.

بالای سر دیوار یک آژیر قرمز رنگ بزرگ بود.

به زبونه در زل زدم.

اصلا زبونش با در هایی که تا حالا دیده بودم فرق می کرد.

یک شکل خاصی داشت و خیلی کلفت بود

فکر کنم جنسش از فولاد آب دیده بود.

وارد اتاق شدم و در پیش گذاشتم.

نگاهم جلب گوشه میز شد.

یک گوشی روی میز بود.

\_این جای اون گوشی که جیمز شکست.

برگشتم و ب مایکل که پشت سرم ایستاده بود زل زدم.

مایکل: من باید برم جایی کار دارم، از بابت در خیالم راحتت اما بازم اگر چیزی شد بهم زنگ بزن.

\_باشه.

به سمت کمدش رفت و تیشرتش با یک پلیور مردونه عوض کرد و سپس بعد از اینکه کیفش به دست گرفت از اتاق خارج شد و رفت.

موهام باز کردم و روی شونم رهاشون کردم.

حس می کردم موهام از رها شدنشون خوششون اومده بود

چون حس قلقلک داشتم

وای رها چه اسم قشنگی!

اگر دختر دار بشم حتما اسمشو رها میذارم و بهش اجازه میدم هر جا که دوست داره بره

و واقعا رها باشه...

و مثل مادرش نباشه

تو هپروت خودم مشغول بودم که صدای جیغ دختری که از زیرزمین میومد باعث شد به صداش توجه کنم....

هزاران هزار سوال تو ذهنم پرسه میزدن

خدایا چرا واسه جیمز غیر قابل باوره که من خواهر لیلام؟؟؟؟؟

صدای جیغ شدیدتر شد!

حسابی ترسیده بودم...

رفتم و زیر پتو قایم شدم

اخه من از بچگی عادت داشتم هر وقت ترسم از حد میگذشت زیر پتو قایم میشدم...

صدای جیغ گوش خراش گوشمو آزار میداد

سعی کردم بهش توجهی نکنم و بخوابم...

با صدای بلند و رسا آژیر با وحشت از خواب پریدم

یکی محکم به در می‌کوبید و به زبان لاتین میگفت

صدای غریبه: لیلی فرار کن بدوووووو!

چقدر صداش آشنا بود...!

هم سعی کردم بهش توجه نکنم هم ترسیده بودم

در اخر تصمیم گرفتم به مایکل زنگ بزنم

پس گوشیمو با سرعت از عسلی تخت بیرون کشیدم و روی اسم مایکل کلیک کردم

مایکل جواب داد

مایکل: بله؟

لیلی: مایکل تورو خدا کمک کن.

مایکل: چه اتفاقی افتاده؟

لیلی: نمیدونم! فقط بیا!!!!



مایکل: اومدم، خون سردیتو حفظ کن...

گوشیو قطع کردم و سعی کردم به صدا فکر کنم صدا تو ذهنم مدام میچرخید و تکرار میشد

لیلی فرار کن، بدووووو!

لیلی فرار کن، بدووووو!

لیلی فرار کن، بدووووو!

لیلی فرار کن، بدووووو!

لیلی فرار کن، بدووووو!

تصمیم به فرار گرفتم...

در بهار خواب اتاق رو باز کردم

خدای من!

وای که چقدر من بدشانسم

کل بهار خواب نرده کشی شده بود اجازه نمیداد فرار کنم...

بلافاصله دونفر با عجله وارد اتاق شدند

و باعث شدن نگاهم به سمتشون کشیده بشه....

هلن و مایکل وارد اتاق شدند

مایکل با عصبانیت به سمت اومد و گفت

مایکل: هیچ میدونی داشتی چه غلطی میکردی؟ آره؟

از ترس تمام استخوان های بدنم به لرزه افتاده بود و لکنت زبون گرفته بودم

از آره گفتن مایکل خیلی ترسیدم

چون آره رو بلند گفت که تقریبا داد کشید...

اشک تو چشمم حلقه زده بود  
نمیدونستم باید چیکار کنم؟؟؟

مایکل: تو چت شده لیلی؟

و با داد رو به هلن گفت

مایکل: هلن تو برو بیرون!!

هلن با وحشت سری تکون داد و گفت

هلن: چشم آقا!

و با دو از اتاق بیرون دوید!

مایکل پشت سر هلن در رو بست و با صدای آرام گفت

مایکل: تو چته لیلی؟

دستم گرفت و منو روی تخت نشوندو به حرفش ادامه داد

مایکل: لیلی هر چیزی شده به من بگو! من الان حکم پدر تورو دارم اگر چیزی

میدونی و یا ازش میترسی به من بگو

و باداد گفت

مایکل: به من بگو لعنتی، چرا خودکشی؟

بغضم با صدا ترکید و با حرص گفتم

من خودکشی نمی‌کردم، من می‌خواستم به حرف هلن گوش کنم و فرار کنم!

مایکل با تعجب و چشمای گرد شده گفت

مایکل: چی؟ فرار برای چی؟

از جام بلند شدم و آرام گفتم

نمیدونم، نمیدونم فقط من خستم مایکل، خسته‌هههه، میفهمییبی؟

نه تو نمیفهمی!

و با داد و فریاد به حرفم ادامه دادم

تو نمیفهمی چون سر یه قمار فروخته نشدی، چون بخاطر یه کلمه دفاع از خودت بهت شوکر وصل نکردن که تا پای مرگ بری! چون تو....

نتونستم به حرفم ادامه بدم و بلند بلند گریه کردم....

یکی در اتاقم محکم بهم کوبید و از اتاق زد بیرون

از صدای بلندش چشمامو روی هم محکم گذاشتم و دوباره بازشون کردم

هیچکس منو درک نمیکرد

باز به گریه ادامه دادم که کسی با صدای اروم به در اتاقم کوبید

تق تق

با بغض گفتم

بله؟

هلن: منم لیلی، هلن دررو باز کن

لبخندی روی لبم اومد و به سمتم در رفتم

دررو باز کردم و به هلن اجازه دادم وارد اتاقم بشه

هلن با دیدن قیافم وحشت زده شد و گفت

هلن: چیزی شده لیلی؟

نه!

هلن: اگر چیزی شده به من بگو مطمئن باش من راز دار خوبیم!

نه هلن چیزی نشده!

هلن: باشه عزیزم هر جور میلته! من میخوام لباساتو ببرم تا بشورم

روی تخت دراز کشیدم و گفتم

گوشه اتاقه برشون دار!

سطل لباسامو برد و از اتاق زد بیرون

{هلن}

تمام لباساشو گشتم تا کلید در اتاقشو پیدا کنم!

جیب لباسی که دیروز تنش بود رو گشتم

اها پیداش کردم

با سرعت به سمت طبقه پایین رفتم

جیمز مثل همیشه سیخ ایستاده بود و به پیانو زل زده بود.

قبلا نوازنده ی ماهری بود.

به سمتش رفتم و گفتم: بیا اینم کلید.

برگشت به سمتم و دستش دراز کرد.

کلید توی دستاش گذاشتم.

جیمز: هه چه قدر این دختر ساده و حواس پرت.

به مبل کنارم تکیه دادم و گفتم: خب حالا می خوام با لیلی و امیلی چی کار کنی؟

جیمز: امیلی که همون جا خوبه جاش خوبه و اما لیلی، برایش برنامه ها دارم.

چه برنامه ای؟

می خوام به دیویت بفروشمش، اون منو یاده خواهر کسافتش میندازه.

اوه خدای من دیویت.

بدبخت لیلی.

اما من حاضرم برای کسی دوش دارم همه کاری بکنم.

کاش یک روزی جیمز بشه همون جیمز سابق.

من هنوزم عاشقشم اما اون...

هه همش تو فکر مایاس.

فقط زود از سرش بزن که بزارم کلید توی ماشین لباس شویی تا لیلی شک نکنه.

جیمز: باشه نیم ساعت دیگه بیا کلید بگیر.

توی دلم فقط یک چیز می خواستم.

اینکه جیمز بفهمه مایا مرده و من دوش دارم

"لیلی"

از روی تخت بلند شدم.

بهو یاد کلید افتادم.

وای خدای من صبح که لباسام عوض کردم یادم رفت کلید از توی جیب لباسم

بردارم.

بدو بدو رفتم طبقه پایین.

جیمز روی صندلی پیانو نشسته بود و هلن هم مشغول پاک کردن میز عسلی روبه

روی مبل سلطنتی بود.

به سمت هلن رفتم.

هلن.

برگشت و بهم زد.

یک لبخند ملیحی زد و گفت: جانم عزیزم.

\_\_ هلن بيا يک لحظه .

نمی خواستم جیمز متوجه بشه که کلید دست هلن.

اونوقت حتما کلید از هلن میگیره.

یک گوشه ی سالن رفتیم و درست روبه روی هم ایستادیم.

این گوشه ی سالن در دسترس جیمز نبود و نمی تونست حرفامون بشنوه.

\_\_ هلن .

\_\_ جانم

\_\_ لباسایی که از توی اتاقم برداشتی چی کار کردی؟

\_\_ خو مثل همیشه انداختم توی ماشین لباس شویی تا شسته بشه.

اه لعنتی. حالا من باید چی کار کنم؟؟

\_\_ توی جیب های لباس ها رو هم گشتی؟؟

\_\_ نه ، راستش وقت نکردم باید می رفتم ب گل های باغچه کنار استخر اب

میدادم، چی شده مگه؟؟

\_\_ اها باشه ممنون ،خواستی ماشین لباس شویی خاموش کنی صدام کن من کنار

استخرم.

\_\_ باشه عزیزم.

به سمت در خروجی سالن رفتم.

دمپایی پشمی های صورتی کنار در پوشیدم و وارد حیاط عمارت شدم.

کنار استخر نشستم و دمپایی ها رو در آوردم و پاچه های شلوارم بالا زدم.

پاهام تا زانو توی آب استخر کردم.

وای اگر مایکل بفهمه کلید گم کردم می کشتم.

حالا شاید گم نشده حتما وقتی خواست لباس ها رو از توی ماشین لباس شویی خارج کنم پیداش می کنم.

سعی می کردم با این حرفا ذهنم آروم کنم اما ته دلم شور می زد.  
خداکنه پیدا بشه.

به هلن اعتماد داشتم می دونم اون کلید بر نمی داره چون خواهر امیلی و از همه مهم تر اون دوست منه.

بعد از نیم ساعت تصمیم گرفتم برم داخل عمارت.

پاهام از توی آب استخر بیرون آوردم و دمپایی پشمی هام پوشیدم و وارد عمارت شدم.

کسی توی سالن نبود.

بلافاصله به سمت آشپزخونه رفتم

هلن مشغول جمع آوری لباس ها از توی ماشین لباس شویی بود.

\_چرا صدام نکردی؟

هلن سریع سرش به سمتم چرخوند.

یکم جا خورده بود.

هلن: ببخشید گلم گفتم لباس ها رو در بیارم بعد صدات می کنم.

به سمت ماشین لباس شویی رفتم و یکم لباس ها رو واری کردم.

اما خبری از کلید نبود.

ته ماشین لباس شویی نگاه کردم.

خداروشکر پیداش کردم.

کلید سریع از ته ماشین لباس شویی برداشتم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم و خودم به طبقه دوم رسوندم و وارد اتاق شدم.

در پشت سرم بستم.

یک نخ کلفت از توی کشو میز آرایش برداشتم و از توی سوراخ کلید رد کردم و گردنم انداختم.

کلید زیر یقه لباسم پنهان کردم تا جیمز متوجه نشه.

از اتاق خارج شدم و رفتم سالن پایین.

میز کاملا چیده شده بود.

هلن و مارگارت داشتن گل های روی میز مرتب می کردن.

هلن متوجه من شد و بهم لبخند زد.

هلن: می خواستم پیام صدات کنم خوب شد اومدی.

به دور و اطراف نگاه کردم اما مایکل ندیدم.

\_مایکل کجاس؟؟

هلن: میاد الان رفت ماشینش ببره کارواش شب یک قراره مهم داره

\_اها خیلی وقته رفته؟؟

\_نه یک ربع حالا تو بیا ناهارت بخور تا اون بیاد

روی یکی از صندلی ها شستم.

طولی نکشید که جمیز هم اومد و درست مثل همیشه سدر میز نشست.

مارگارت و هلن هم پیش هم نشستن.

مشغول غذا خوردن شدیم.

یکم برای خوردم خوراک مرغ کشیدم و با اشتها مشغول خوردن شدم.

همون طور که دهنم پر بود رو به هلن گفتم: دست... پختت عالی...ه.



از اون مدل خوردن من هلن لبخندی زد و گفت: کار مارگارت  
رو به مارگارت گفتم: بیگ لایک.

هر دوشون با صدای بلند خندیدن اما فقط جیمز به من چپ چپ نگاه می کرد.

از نگاهاش می ترسیدم.

خداکنه مایکل زود برگرده.

بعد از خوردن ناهار کمک کردم و میز جمع کردیم.

داشتم اخرین بشقاب روی میز بر می داشتم که متوجه سنگینی نگاه کسی رو خودم  
شدم.

سرم بالا آوردم که مایکل دیدم.

از خوش حالی می خواستم بپریم توی بغلش اما رعایت کردم و فقط یک لبخند  
کوچیک روی لبام نشست.

مایکل بدون اینکه جواب لبخند منو بده گفت: برای چی ناهار بدون من خوردی؟  
ای خدا باز این شروع کرد.

خب چی کار می کردم صبر می کردم جناب پادشاه مایکل تشریف بیارن!!

مایکل اخماش تو هم کرد و گفت: برو غذای منو وور دار بیار.

به اجبار تموم کارایی که خواست انجام دادم.

خودم به تنهایی دوباره میز چیدم.

خواستم برم دوباره تو آشپزخونه که مایکل گفت: وایسا روبه روی من تا غدام تموم  
نشده جایی نمیری.

نفسی از روی حرص کشیدم و روبه روی مایکل ایستادم

بیست دقیقه بود که داشت با آرامش غذا می خورد.

دیگه داشتم از دستش کفری میشدم. می خواستم بشقاب توی سرش خورد کنم بالاخره دستمال کنار بشقابش برداشت و دور دهنش باهانش پاک کرد و از سر میز بلند شد.

به سمت پله ها رفت و چندتا پله بالا رفت ایستاد.

رو به من کرد و گفت: میز جمع کن بیا بالا کارت دارم.

ترس به جونم رخنه کرد.

خداکنه نخواد بلایی سرم بیاره.

با ترس میز جمع کردم.

سعی می کردم طولش بدم اما تپش قلبم دیوانه بار بود.

خدایا کمکم کن. نمی خوام بلایی سرم بیاره.

با ترس ولرز پله ها رو طی کردم و خودم به اتاق رسوندم.

در اتاق پیش بود

وارد اتاق شدم.

مایکل در حال عوض کردن لباس هاش بود.

شلوار کت آبی سیرش پوشیده بود و داشت دکمه های پیراهن مردونه اش رو می بست.

عجب هیکل خوشگلی داشت.

مایکل متوجه نگاه من شد و گفت: چند سال دارم ورزش می کنم تا این هیکل به وجود اومده.

هول شدم و سریع گفتم: من به هیکل تو نگاه نمی کردم.

مایکل پوسخندی زد و گفت: اها لابد داشتی دکمه های پیراهن میشمردی!

چه بد رید بهم.

\_اره دقیقا.

دیگه چیزی نگفت و بعد از بستن دکمه هاش کتتش پوشید

اینبار کروات نبست.

دوباره کیف چرمیش توی دستاش گرفت و روبه روم ایستاد.

\_لیلی مبادا در روی کسی باز کنیااا.

\_باشه خواستم هست

\_افرین دختر خوب منم سعی می کنم زود بیام.

چشمکی براش زدم و گفتم: حله.

صورتش نزدیک صورتم آورد.

نگاش سمت لبام کشیده شد و اونچه فکر می کردم انجام داد.

بوسه آرومی روی لبام نشوند و سریع بدون اینکه چیزی بگم از اتاق خارج شد.

"4ساعت بعد"

بودم کرده حبس اتاق توی خودم من و گذشت می مایکل رفتن از ساعت 4

حتی برای خوردن شام هم پایین نرفته بودم.

می ترسیدم جیمز یک فکرایبی به سرش بزنه

این اتاق از همه جا امن تر بود.

دیگه کم کم داشتم برای خواب آماده میشدم.

لامپ اتاق خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

همون طور که خوابیده بودم دستم دراز کردم و چراغ خواب کنار تخت روشن کردم.

پتو تا گردنم بالا کشیدم و چشمام بستم.

چشمام داشتن کم کم گرم می شدن که احساس کردم اتاق باز شد.

فکر کردم مایکل برای همین چشمام باز نکردم

بعد از چند دقیقه صدایی دیگه نیومد.

چشمام باز کردم.

سایه یک مرد هیکلی رو دیدم که عقب اتاق ایستاده بود.

چشمام مالیدم و گفتم: مایکل تویی؟؟

سایه نزدیک و نزدیک تر شد.

حالا نور چراغ خواب صورتش به نمایش گذاشته بود

خدای من جیمز بود.

می خواستم جیغ بزنم اما سریع به سمت او مد دستمالی جلوی دهانم قرار داد.

چند ثانیه بیشتر نکشید که چشمام روی هم قرار گرفت و به خواب رفتم.

"مایکل"

باخستگی وارد عمارت شدم و بلافاصله رفتم سالن بالا.

کلید توی در اتاق انداختم و وارد اتاق شدم.

لامپ اتاق خاموش بود و فقط لامپ چراغ خواب روشن بود.

به تخت زل زدم اما لیلی ندیدم.

یعنی کجاست؟



\_دروغ نگوووووو هلن بگو لیلی کجاااا؟؟\_

با دادی که زدم هلن سیخ سر جاش ایستاد.

یکم این پا و اون پا کرد و گفت: باورت همیشه بیا بخون.

بعد هم دست توی جیبش کرد و کاغذی در آورد و جلوم گرفت.

هلن: بخونش.

نامه از توی دستش قاپیدم و باز کردم.

به خط ایرانی نوشته شده بود:

سلام ببخشید که دارم این طوری خداحافظی می کنم اما می خوام برم. واقعا خستم

از این زندگی می خوام برم و ازاد باشم.

دنبال من نیا ممنونت میشم لیلی.

با خوندن نامه داغ شدم.

از عصبانیت داشتم منفجر میشدم.

نامه توی دستام مچاله کردم و کف زمین آشپزخونه انداختم.

بلند فریاد زدم: لعنتی، لعنتی.

هلن از ترس به دیوار چسبیده بود.

از آشپزخونه بیرون رفتم و یک راست رفتم سراغ ماشینم.

نمی تونه زیاد دور شده باشه

پیداش می کنم.

این قدر می زنمش تا ادم بشه.

ماشین روشن کردم و به سرعت از عمارت زدم بیرون.....

"لیلی"

آه خدای من، یعنی کجاالم؟؟

چشمام با پشت دستم سه چهار بار مالیدم تا دیدم بهتر شد.

توی یک اتاق تاریکی بودم که دیوار ها و کفش فقط از سرامیک مشکی رنگ بود.

هیچ چیزی توی اتاق نبود.

روی زمین افتاده بودم

می خواستم بلند بشم از جام که متوجه یک قلاده آهنی شدم که به گردنم وصل بود.

از ترس توی خودم جمع شده بودم.

اشکام گونه هام خیس کرده بود.

از روی اون سرامیک های سرد بلند شدم و سر جام نشستم.

پاهام توی شکم جمع کردم و سرم روشن گذاشتم.

اون قلاده آهنی که به گردنم وصل شده بود خیلی اذیتم می کرد.

سرم بالا آوردم تا ببینم به کجا وصله.

به قلاده یک زنجیر وصل بود، که که تهش به دیوار منتهی میشد.

زنجیر به دیوار جوش خورده بود

به دور و اطراف نگاه کردم.

روی دیوار سمت چپی پر بود از وسایل شکنجه.

با دیدن اون وسایل ترسم بیشتر شد.

از جام بلند شدم و روی پاهام ایستادم

شاید بتونم با کمک اون وسایل این قلاده باز کنم اما بی فایده بود.

اولین قدم که برداشتم زنجیر کشیده شد.

زنجیرش خیلی کوتاه بود.

دوباره سر جام نشستم.

دستم رو به سمت سقف اتاق گرفتم و چشمام بستم.

می خواستم از خدا بخوام نجاتم بده.

:خدایا من جز تو کسی ندارم، تو خودت منو آفریدی و من یکی از بنده های تو هستم خواهش می کنم کمک کن، تنهام نزار هیچ وقت.

چشمام بسته بودم و آرام زیر لب با خدا درد و دل می کردم.

ناگهان صدای باز شدن در به گوشم خورد.

با وحشت چشمام باز کردم که جیمز دیدم. یک چراغ فانوسی دستش بود

لبخند پلیدی روی لب داشت

با دیدنش انگار یک سطل اب روم ریختن.

خیلی می ترسیدم

چراغ روی زمین گذاشت و اومد به سمتم.

از ترس بیشتر خودم به دیوار چسبوندم.

یک قدمی من ایستاد و گفت: خب خانوم کوچولو با تو چی کار کنم؟؟

ولم.. کن.. جیمز.. خواهش می کنم

جیمز هیچ توجهی به حرفم نکرد و گفت: چه طوره با میله دختریت بگیرم ازت هاان؟



از ترس چشمام بستم اما خیسی اشکام احساس می کردم که چه طور از پلکم می گذشتن و گونه هام خیس می کردن

جیمز: نه نه این کار قبلا انجام دادم دیگه لذتی نداره. یک تفریح جدید می خوام چشمام باز کردم و بلند داد زدم: تو یک روانی آشغال!!!!!! الی.

هیچی نگفت و فقط بلند زد زیر خنده.

جیمز: ااره من یک روانی ام ، مایا روانیم کرد، دخترایی مثل تو روانیم کردن به سمت اون وسایل شکنجه رفت و یک طناب آهنی برداشت و اومد به سمتم. کنارم نشست و منو به زور روی سرامیک ها خوابوند.

طناب محکم دور پاهام بست

از توی جیبش یک کلید در آورد و قلاده از دور گردنم باز کرد.

اون سر طناب از میله ای که به شکل نیم دایره به سقف وصل شده بود رد کرد . جیمز: آماده درد باش، نمی خوام بلایی سر دختریت بیارم چون دیویت کامل می خوادت اما من تا بلایی که لیلا سرم آورد جبران نکنم ول کنت نیستم.

دیویت ??

دیویت کیه!! لیلا با جیمز چی کار کرده??

وای خدایا دارم روانی میشم خودت کمک کن.

طناب محکم کشید و این باعث شد که پاهام به سمت بالا کشیده بشه و توی هوا معلق بمونم.

از درد جیغ وحشتناکی کشیدم

جیمز که دو دستی سر طناب نگه داشته بود ، سرش به میله ای وصل کرد.

احساس می کردم دل و رودم داره از دهنم می زنه بیرون.



یک حسی توی درونم می گفت: لیلی بی خیال شو فریاد های تو بی صدا، حتی خدا هم فریادت نمی شنوه.

اما ته دلم یک نور امیدی به خدا داشتم.

می ترسیدم از کسی که فقط اسمش شنیده بودم.

...دیویت..

جیمز کم بود حالا دیویت هم بهش اضافه شد.

:خدایا من چه قدر بدبختنتتممممممم

کاش مایکل بفهمه من اینجام.

توی همین فکر بودم که صدای جیغ دختری بلند شد و بعد صدای التماس هاش اومد: جیمممممز ولم کننننن خواهش می کنم درد دار هههههه.

از ترس نزدیک بود جام خیس کنم.

صدای جیغش دوباره تکرار شد اما اینبار ب شدت بیشتر.

چه قدر این صدا برای من آشنا بود.

خدایا این صدا رو کجا شنیدم.

"با من راحت باش لیلی"

اها یادم اومد. این صدای امیلی

یعنی امیلی توی اتاق بغلی منه!

دوباره صدای فریادش بلند شد.

خدایا یعنی توی این دنیا بدبخت تر از منم هس؟

امیلی هم درست مثل من محکوم به بی چارگی!

اما خدایا به کدامین گناه ما به این زندگی محکوم هستیم؟؟

خدایا چرا جواب منو نمیدی؟؟

من چه بدی در حقت کردم!! چه کاری کردم که این زندگی کوفتی و نکبت بار باید داشته باشم!!

کم کم با اینکه توی اون وضعیت چندش آور و دردناک بودم چشمم گرم شد و خوابم برد.

"مایکل"

خسته و کوفته با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم.

\_ لیلی تو کجایی؟

همه جایی که فکر می رسید گشتم.

کل خیابونای این اطراف ریز به ریز دنبالش گشتم اما نبود که نبود!!

حتی رفتم لیست پرواز های لندن به کشور ایران رو هم دیدم اما اسمش نبود اصلا اون پاسپورت نداره که بخواد بره ایران.

دیگه داشتم قاطی می کردم.

نکنه الان توی خیابونا ولو باشه!!

وای خدایا کمکم کن پیداش کنم.

با همین فکر خودم به آغوش خواب سپردم.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و لباسام عوض کردم

صبحونه نخورده دوباره راه افتادم دنبال لیلی بگردم

"لیلی"

با صدای باز شدن در چشمم باز کردم.

نمی دونستم ساعت چنده چون زیرزمین تاریک بود.

جیمز دیدم که داشت به سمت میومد.

طناب باز کرد و آروم آروم منو آورد پایین.

بعد هم به سمت اومد طناب از دور پام باز کرد.

جیمز: بیا تو .

همون طور که بی حال روی زمین افتاده بودم از لای موهام هلن دیدم.

نه نه خدای من هلن!!!

پس هلن هم با جیمز دست داره.

جیمز: هلن برو یکم تا مایکل نیومده سر و وضع لیلی درست کن ،دیویت نیم ساعت دیگه اینجاس.

با همه ی توانم داد زدم:توی یک آشغالی هلن یک عوضی

هلن سرش زیر انداخت و به سمت اومد.

کتفم گرفت و خواست بلندم کنه که دستش پس زدم و خودم از روی زمین بلند شدم.

به هر سختی که بود از اون زیر زمین لعنتی خارج شدم.

هلن هم پشت سرم راه افتاد.

هلن به سمت پله ها اشاره کرد و گفت: بیا باید بریم طبقه بالا.

از پله ها بالا رفتم و خودم به سالن طبقه بالا رسوندم.

به میله ها تکیه دادم تا هلن هم بیاد طبقه بالا.

کاش مایکل الان اینجا بود.

کاش نمی رفت از خونه بیرون و می تونست منو پیدا کنه.

هلن بعد چند دقیقه تاخیر از پله ها بالا اومد.

روبه روی من ایستاد و گفت: برو توی اون اتاق و حموم کن واقعا حال بهم زن شدی.

آب دهانم جلوی پایه هلن تف کردم و به سمت همون اتاقی که هلن گفته بود رفتم. در اتاق باز کردم و وارد اتاق شدم.

دکراسیون اتاق کاملا به رنگ صورتی ملایم بود.

توی آینه میز آرایش به خودم زل زدم

واقعا حال بهم زن شده بودم

موهام پخش شده بود توی صورتم و چشمام قرمز شده بود

لبم خشک شده بود و ترک خورده بود و بین ترک های لبم سرخی خون پدیدار بود.

به سمت حموم رفتم و لباسام که پاره شده بود، در آوردم و گوشه اتاق پرت کردم.

وان پر آب کردم و شامپو خوش بویی که کنار وان بود تا اخرش خالی کردم توش. وان حسابی از اب و کف پر شده بود.

شیر بستم و توی وان نشستم

سر گیجه شدیدی داشتم.

به سقف زل زدم.

چند دقیقه ای فکر کنم توی همون حال و هوا بودم که صدای هلن بلند شد: زود باش دختر دیویت یک ربع دیگه اینجاس.

بعد هم تک خنده ای کرد و گفت: نمی خوای که بیاد باهات حمام کنه؟؟ هاان!!

هیچی نگفتم، فقط دندونام از حرص روی هم فشردم.

صدای داد هلن بلند شد: مردی؟؟

بدون توجه به هلن شیر اب باز کردم و مشغول شستن خودم شستم.

بعد از اینکه احساس کردم حسابی تمیز شدم خودم آب کشیدم و حوله تن پوش صورتی که به چوب لباسی اهنی دیوار کناری وصل شده بود برداشتم و تنم کردم.

در حموم باز کردم و سرکی توی اتاق کشیدم.

هلن روی تخت نشسته بود و داشت منو نگاه می کرد.

با اخم گفتم: فکر نمی کنم اومده باشی سینما!!

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت.

در باز کرد و قبل از اینکه خارج بشه گفت: لباسات روی تخت.

سپس در بست و از اتاق خارج شد.

از حموم بیرون اومدم و به لباسای روی تخت زل زدم.

لباسی که برام گذاشته بود یک لباس مجلسی طلایی رنگ یقه هفتی باز بود که بلندی قدش تا زیر زانوم می رسید

شاید اگر توی یک وضعیت دیگه بودم از دیدن این لباس خوش حال میشدم اما حالا نه!!

اونا فکر کردن من کییم؟؟ یک دختر که زیر همه می خوابه؟؟!!

باعصبانیت در اتاق باز کردم و رو به هلن که روی مبل انتظار ته سالن نشسته بود گفتم: تو منو با یک دختر فاحشه اشتباه گرفتی عمرا من این لباس بپوشم.

\_ نمی خوامی که خودم پیام تنت کنم پس بپوشش.

صدای جیمز بود

سرم چرخوندم به سمت پله ها که جیمز دیدم

به سمتم اومد پوزخندی زد و با فریاد گفت

جیمز: بجم دیگه، دیویت داره میاد..

با وحشت و ترس سری تکون دادم و با بغض دررو بستم و از پشت قفلش کردم  
 بلافاصله با کوبیده شدن مشتم محکم جیمز به در مواجه شدم  
 تو دلم کلی به خودم لعنت فرستادم و با سرعت قفل دررو باز کردم  
 ست لباس زیر سفید رنگ گیپوری رو به تن کردم و لباسی که هلمن برام گذاشته  
 بود رو برداشتم

حالم داشت از اون لباس بهم میخورد

اه اه با اون رنگ جیغ زشتش

صدای غریبه از پشت سرم گفت

صدای غریبه: اتفاقا رنگ خیلی نازه لیلی!

از ترس به جیغ بنفشی اکتفا کردم و به سمت صدا برگشتم خاک توسره من که  
 دوباره افکارمو بلند بلند گفتم

با پورخند مرد تقریبا 29، 30 ساله ای مواجه شدم

مرد تک ابرویی بالا انداخت و گفت

مرد غریبه: اوه ببخشید لیلی جان یادم رفت خودمو معرفی کنم؛ من دیویتم

و دستشو به سمتم دراز کرد تا بهم دست بده

دستشو پس زدم

پس دیویت این مرد ایکبیری بود

با بی میلی گفتم

\_منم لیلی ام، از دیدنت بدبختم!

دیویت لبخند خبیثانه ای زد و از اتاق خارج شد



اداشو جلوی آینه در اوردم

به ادا در آوردن خودم خندیدم که هلن وارد اتاق شد

هلن با پررویی تمام به سمت اومد و گفت

هلن: روی صندلی بشین

ایش بلند و کشداری گفتن و روی صندلی میز آرایش نشستم

هلن: چشمتو ببند

ماده خنکی روی تمام نقاط صورتم از جمله گونه هام، پشیونیم، بینیم و.... گذاشته شد حدس میزدم اون ماده کرم سفیدکننده باشه

بعدش پنکو بقیه چیزا

با حرف هلن چشمامو باز کردم

هلن: میتونی چشمتو باز کنی

خودمو تو آینه دید زدم و اوووووو چقدر خوشگل شدم

با اون رژ صورتی و ریمل زیاد واقعا فوق العاده شدم

مخصوصا خط چشم بلندم خیلی زیبا شده بود

دیویت: دید زدن خودت تموم شد؟

بهش نگاه نکردم و مشغول بستن موهای بلند خرمایم بودم.

دم اسبی بستمشون خیلی ناز شدم

و با اجبار در دست دیویت از اتاق خارج شدم

جیمز با لذت مشغول تماشای بدن من بود که دیویت گفت.

دیویت: نگاهتو از عروسم بدزد دوست قدیمی

جیمز لبخندی زد و گفت

جیمز: بهت تبریک میگم حتما زندگیت گلستون میشه با این عروس زیبا

دیویت لبخندی زد که حال ادمو به لجن میکشید

دستمو کشید و از پله ها بردم پایین

به پارکینگ رسیدیم

واووو با دیدن ماشین دیویت دهنم 3متر باز مونده بود

یه ماشین آخرین سیستم طلایی رنگ

همونطور محو ماشین دیویت بودم که دستی جلوی صورتم تکون خورد

دیویت: کجایی تو دختر؟

با ناراحتی و بی میلی گفتم

\_اینجام، پیش تو

دیویت لبخند کج و مردونه ای زد و گفت

دیویت: خوبه!

اما برام تعجب اور بود که چرا دیویت ماشینشو تو حیاط عمارت پارک نکرده

دیویت خنده بلندی کرد و گفت

دیویت: تو حیاط بزارم که مایکل عروس عزیزمو ازم بگیره؟

خاک تو سرت لیلی که دوباره افکارتو بلند گفتی

البته دیویتم راست میگفت اگر میذاشت تو حیاط مارگارت به مایکل خبر میداد و

مایکل منو پیدا میکرد

ای کاش منو هرچه زودتر پیدا کنه...!



با تکون هایی که یک نفر به بازوم وارد میکرد چشمامو با وحشت باز کردم  
و با خنده جذاب و مردونه دیویت رو به رو شدم  
با ناراحتی سرمو زیر انداختم و گفتم  
\_ترسیدم

دیویت ادامو در آورد و گفت  
دیویت: ببخشید خانوم کوچولو

و بعدشم بلند بلند خندید  
واقعا داشت حال از خودم بهم میخورد که اینهمه پیش همه حقیر و تحقیر میشم  
با لحن سوالی پرسیدم  
\_چرا صدام کردی؟

دیویت: چون رسیدیم، پیاده شو

از شیشه ی جلویی ماشین به عمارت بزرگی که روبه رومون قرار داشت زل  
زدم.

زیاد تعجب نکردم چون ساختمونش درست به اندازه بزرگی عمارت مایکل بود.  
از ماشین پیاده شدم و روی سنگ های سرامیکی قدم برداشتم تا رسیدم به در  
ورودی سالن عمارت.

یک زن مسن که چهره فرسوده ی خودش زیر ارایش غلیظ قایم کرده بود دم در  
عمارتن ایستاده بود

زیر چشمی به من زل زده بود و زیر لب چیزی با خودش زمزمه می کرد  
یکم حیاط عمارت و ارسی کردم. تقریبا مثل عمارت مایکل بود اما استخر نداشت .

توی همه ی باغچه هاش پر بود از گل های بنفشه و گوشه های عمارت با درخت های کاج بلند شکل داده شده بود.

به حصار های عمارت زل زدم.

حسابی بلند بودن درست اندازه درخت های کاج.

احساس کردم دستی روی شونم قرار گرفته. سرم چرخوندم و دیویت دیدم. بالا فاصله دست دیویت پس زدم.

دیویت تک خنده ای کرد و به سمت اون زن رفت.

دستاش باز کرد تا اون زن مسن توی آغوش بگیره که زن دستش گرفت جلوی بینش و به لاتین گفت: نیا جلو دیویت سرما خوردم.

دیویت: برای چی عمه مدیس؟

عمه مدیس بدون اینکه جواب دیویت بده گفت: ببینم پسر جون این کیه؟؟

دیویت: معرفی می کنم عروس جدیدم لایلی

سریع با پرویی تمام گفتم: اولن اسم من لیلی نه لایلی دومن من عروس کسی نمیشم اونم چی ادمی مثل تو.

عمه مدیس: این چ جور عروسیه که تربیت درست حسابی نداره؟؟!

دیویت: اینش دیگه به عهده شما عمه ی عزیزم

\_من خیلی هم تربیت دارم.

عمه مدیس تند تند به دستش زد و گفت: ماشالله از زبونم که نمیوفته تند تند هم حرف می زنه! اصلا و ایسا ببینم مگه این دختر ایرانی نیست .

دیویت لباش ورچید و گفت: فعلا بیا بریم تو عمه تا بیشتر باهم آشنا بشید.

بدون اینکه دیویت به من تعارفی بکنه زودتر از عمه و دیویت وارد عمارت شدم.

با کفش وارد سالن شدم که جیغ مدیس بلند شد.

دختر جووون اینجا طویله نیست که سرت میندازی توش میری.

نفسم با صدا بیرون دادم و کفشام در آوردم و یک گوشه گذاشتم و دمپایی های نرم دم در برداشتم و پام کردم.

یکم به در و دیوار زل زدم.

سالن پر بود از مجسمه های چوبی و طلایی رنگ و مبل های سلطنتی .

روی تک تک دیوار ها هم عکس های مختلفی زده شده بود

چندتا عکسا دیویت بودن.

سالن حسابی شلوغ بود و این باعث سر درگمی ادم میشد.

نگاهم جلب پله ها شد که فکر کنم به طبقه بالا راه داشت.

یک پسر تقریبا ۲۷، ۲۸ ساله با هیکل سیکس پک و موهای خرمایی روشن که فقط یک شلوار لی آبی روشن پاش بود توی پله های ایستاده بود و به میله ها تکیه داده بود و داشت منو برننداز می کرد.

\_ این دیگه چه وضعش ساشا، توی خونه جلوی همه که نباید این جوری لخت بگردی.

برگشتم و به دیویت نگاه کردم که یک متری من ایستاده بود.

پسر که حالا فهمیدم اسمش ساشا، تکیش از روی میله ها برداشت و از پله ها پایین اومد.

عمه مدیس مخاطب قرار داد و گفت: نمی دونی گیسو کجاست؟؟

عمه مدیس اخمی کرد و گفت: نخیر نمی دونم.

خیلی جالب بود، چون ساشا و دیویت اصلا لهجه انگلیسی نداشتند، برعکس عمه مدیس.

عمه مدیس خیلی لهجه داشت و سخت میشد حرفاش ترجمه کرد.

ساشا: نمی خواد برای من تیریپ اقا ها رو بگیری دیویت من تو یکی رو نشناسم  
باید برم بمیرم این دختر زیر خوابی جدیدت؟؟

این جملش به فارسی گفت: فکر کنم ساشا ایرانی باشه.

عمه مدیس: ساشا مگه نگفتم اینجا فارسی حرف زدن ممنوعه؟؟ مگه نمی دونید من  
نمی فهمم.

الان این ساشا به من گفت زیر خوابی؟؟

دستام مشت کردم و رو به ساشا گفتم: زیر خوابی عمته، تو انگار منو با یک دختر  
خراب اشتباه گفتی.

ساشا پوزخندی زد و گفت: خوش باشی

همین طور که داشت به سمت در خروجی سالن می رفت گفت: زیر خوابی.

می خواستم برم خفش کنم

پسره ی ایکبیری فکر کرده کی هست.

دیویت دستش روی شونم گذاشت و گفت: ناراحت نباش عزیزم.

به سمتش برگشتم و گفتم: من عزیز هیچ کس نیستم.

دیویت خواست چیزی بگه که عمه مدیس وسط حرفش پرید و تند تند یک چیزی  
گفت که متوجه نشدم.

دیویت: چشم عمه ی عزیزم.

چی گفت؟؟

دیویت: گفت که دیگه فارسی صحبت نکنیم چون اینجا فارسی صحبت کردن  
ممنوعه.

\_خب من اینگیلیسی بلد نیستم صحبت کنم.

دیویت: کم کم برات عادی میشه و یاد میگیری

ناگهان یک دختر از توی یکی از اتاقایی که توی سالن قرار داشت بیرون اومد.

چهرش پریشون بود.

چشمای مشکیش و لبای سرخش جذابیت خاصی بهش داده بود.

دیویت با عصبانیت رو به دختر گفت: تا الان کجا بودی گیسو؟؟

گیسو: داشتم اتاق پشتی تمیز می کردم.

دیویت: زود برو پیش ساشا ببین چی کارت داره، توی حیاط پشتی فکر کنم.

\_چشم اقا.

گیسو دستمال سرش در آورد و به سمت در خروجی رفت.

دیویت: بیا عزیزم همه جا رو بهت نشون بدم.

\_ناهار کی می خوریم؟؟

دیویت بلند زد زیر خنده. این قدر خندید که سرخ شده بود.

با صدای خنده های دیویت عمه مدیس که روی یکی از مبل های سلطنتی نشسته

بود گفت: برای چی این جوری می خندی پسر جون؟

دیویت: هیچی عمه جان یک شوخی بود.

عمه مدیس پشت چشمش نازک کرد و دوباره مشغول ورق زدن مجله مُد لباس شد

که در دستش بود.

دیویت: یک ساعت دیگه ناهار می خوریم.

\_اها.

\_تا اون موقع بیا همه جا رو بهت نشون بدم. دوست داری از کجا شروع کنیم؟

یکم فکر کردم و گفتم: حیاط عمارت.



به سمت در رفتیم. دمپایی ها رو در آوردم و کفشام پوشیدم. به کفش های چرمیم نگاه کردم.

یاد مایکل افتادم.

مایکل اینارو برام خریده بود. دیویت متوجه نگاه خیره من به کفشا شد گفت: چی شده؟

\_هیچی بریم.

وارد حیاط شدیم.

بدو بدو به سمت باغچه گل های بنفشه رفتم.

همیشه عاشق گل های بنفشه بودم.

رو به دیویت کردم و گفتم: باغچه گل رز هم دارید؟؟

دیویت: اره توی حیاط پشتی.

دیویت جلوتر از من حرکت کرد تا راه نشون بده.

یکم که قدم برداشتیم دیویت ایستاد.

چون دیویت جلوم بود نمی تونستم جلوم ببینم.

\_چی شد چرا و ایستادی؟

دیویت کنار زدم و به چیزی که پیش روم بود خیره شدم.

فقط تونستم چشمام ببندم .

ساشا: شماها اینجا چی کار می کنید؟؟ با بلند شدن صدای ساشا چشمام باز کردم.

دیویت: هیچ کار فقط داشتیم دست گل به آب دادن شما رو تماشا می کردیم.

گیسو از خجالت سرش زیاد انداخته بود.

دیویت: ببخشید اگر بد موقع مزاحم شدیم ساشا خان.

هنوز اون صحنه از جلوی چشمام کنار نرفته بود  
ساشا در حال لب گرفتن از گیسو بود و سرخ شده بود.  
ساشا با عصبانیت داد زد: گمشید برید.

دیویت: بیا بریم لیلی بزار اینا خوش باشن.  
گیسو: منم باید برم.

گیسو خواست به سمت ما بیاد که ساشا دستش گرفت.  
ساشا: شما جایی نمیرید تازه باهات کار دارم.

دیویت: ساشا فقط اگر خواستی کار انجام بدی اتاق خواب بهتره تا توی حیاط.  
بعد هم چشمکی زد

ساشا با عصبانیت به سمت دیویت یورش آورد و یقش گرفت.  
یکبار دیگه گوهی که خوردی تکرار کن.

گیسو به سمتشون رفت و خواست از هم جداشون کنه که ساشا یکی از دستاش از  
روی یقه ی دیویت برداشت و گیسو هل داد عقب.

گیسو نتونست تعادلش کنترل کنه و خورد زمین  
به سمت گیسو رفتم و کمکش کردم بلند بشه.

دیویت دستاش گذاشت روی سینه ی ورزشکاری برهنه ساشا و اونو هل داد عقب.  
ساشا یقه دیویت ول کرد و چند سانتی متر رفت عقب.

ساشا: دفعه آخرت باشه از این گوها می خوری دیویت، پسر عموم هستی که هیچی  
بهت نمیگم.

دیویت: هه تو پسر عمومی من نیستی یک ایرانی فقیر بدبختی  
گیسو: بسه دیگه خواهش می کنم.

من فقط سیخ ایستاده بودم و با بهت به اونا نگاه می کردم.

ساشاعصبی دستی توی موهای لختش کشید و سرش به سمت من چرخوند و با خشم بهم زل زد.

با اون نگاهش نزدیک بود جام خیس کنم.

با تته پته و لکنت گفتم

چیزی شده؟

نیشخند مسخره ای زد و دست گیسو رو کشید و دوتایی به سمت عمارت رفتن

منکه با تعجب بهشون خیره بودم دیویت آروم روی شونم زد و گفت

دیویت: ولش کن دیوونست!

با ترس سری تکون دادم و مثل جوجه اردک زشت که به همراه مادرش این طرف اون طرف میرفت دنبال دیویت به سمت حیاط عمارت رفتم...

"مایکل"

با عصبانیت دستی توی موهای خرماییم کشیدم و به یاد لیلی فریاد کشیدم

فریاد کشیدم و پشیمون بودم از کارهایی که با لیلی کرده بودم

فریاد کشیدم برای دخترانگیش

مردی به سمتم اومد و گفت

مرد: چیزی شده اقا؟

بغضم ترکید و گفتم

ارهههه، من امانتی رو از دست دادم که نصف جونم و روحم بود

اون مرد با رفتار تحقیرآمیزی از کنارم رد شد و پشت چشمی نازک بهم کرد

بهش توجهی نکردم و سوار ماشینم شدم

توی راه یه کافه دیدم  
 عالی ترین جایی بود که میتونست حالمو خوب کنه  
 از ماشین پیاده شدم و به سمت اون کافه رفتم  
 به خوشامد گویی گارسون فقط به یه لبخند کوچیک اکتفا کردم و رفتم روی یه  
 صندلی نشستم  
 سیگارمو از توی جیب داخلی کتم در اوردم....

با فندکی که کنارش بود روشنش کردم  
 پیک های محکم میزدم و دود زیادی بیرون میدادم  
 گارسون به سمتم اومد و گفت  
 گارسون: اقا چی میل دارین؟  
 با بی حوصلگی گفتم

\_هیچی

و با حرکت دست بهش فهموندم که بره!  
 گارسون با عصبانیت از سر میز رفت  
 تو فکر لیلی بودم

خدایا یعنی الان کجاست؟

سردشه یا گرمشه؟

یعنی به من نیاز داره؟

خب معلومه که داره من چقد بی فکرم!

ای کاش تنهاش نمیداشتم...

صدای گارسون رشته افکار مو پاره کرد....

گارسون: اقا میشه سیگارتون رو خاموش کنید؟ مشتری های دیگه اعتراض کردند!

با پر خاش و عصبانیت گفتم

\_ نههههه!

گارسون چشماش اندازه قابلمه شد و از سر میز رفت

خدایا قول میدم اگه لیلی رو بهم برگردونی حتی یه لحظم چشم ازش بردارم

+ اقا، اقا

صدایی باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه

\_ بله؟

+ من مدیر کافه هستم

\_ خوشبختم

مدیر کافه: همچنین، میشه سیگارتون رو خاموش کنید و به اتاق من بیاید؟

\_ بله حتما

کیفمو برداشتم و به دنبال مدیر کافه رفتم

یعنی چیکارم داشت؟!

مدیر کافه به گارسون علامتی داد که معنیشو نفهمیدم

گارسون هم سری تکون داد!

به اتاق رسیدیم

با تعارف مدیر کافه وارد اتاق شدم

مدیر کافه: بفرمایید؟

\_ خیلی ممنون

مدیر کافه روی یکی از صندلی های اتاقش نشست و به منم تعارف کرد تا بشینم!  
نشستم و مدیر کافه شروع به حرف زدن کرد

مدیر کافه: اقا من از همون اول فهمیدم که حال شما خوب نیست!

با تعجب به مدیر کافه خیره شدم

مدیر کافه لبخندی زد و گفت

مدیر کافه: من روانشناسم و خوشحال میشم باهم کمی حرف بزنیم

و منو به یه نسکافه دعوت کرد

قبول کردم و با مدیر کافه که حالا فهمیدم اسمش جَکه گرم صحبت شدم

سیگاری که از اون موقع تا حالا توی دستم بود زمین انداختم و زیر پام خاموشش کردم.

تازه یادم افتاد که نباید توی اتاق جک هستم و نباید زیر پام خاموشش می کردم.

جک: اشکالی نداره بعدا تمیزش می کنم.

با جک درمورد لیلی صحبت کردم. اونم با اشتیاق به حرفام گوش میداد.

پس گفتم لیلی قبلا از جیمز خواهش کرده بود که تو بری و لیلی از مادر و پدرش بخری؟

+اره .

\_لیلا و جیمز کجا باهم آشنا شدن.

+فکر کنم توی یکی از مسافرت های جیمز به ایران، جیمز هم پا فشاری کرد که من هر طور شده توی قمار بابای لیلی شکست بدم. اولش نمی خواستم این کار بکنم اما وقتی چهره لیلی توی عکسی که لیلی بهم نشون داد واقعا مستش شدم شاید عاقلانه نباشه اما توی همون نگاه یک حس خاصی بهش پیدا کردم.

\_جیمز چیزی از لایلا نگرف؟؟ مثل پولی یا چیزی که در عوض اینکه لیلی از اونا دور می کنه.

+نمی دونم جیمز به من هیچی نگفت من فقط به فکر به دست آوردن لیلی بودم و به نقشه های اونا کاری نداشتم.

حسابی جک به فکر فرو رفته بود.

برای اینکه بحث عوض کنم یکم راجب لیلی بهش گفتم. که جور دختره پاک و معصومیه.

"لیلی"

سر میز ناهار نشسته بودیم.

متوجه شده بودم که عمه مدیس خیلی به ساشا توجه می کنه.

از رابطه ی یک برادرزاده و عمه هم پا فراتر گذاشته بودن.

یکم از سالاد برای خودم کشیدم و همراه با غدام مشغول خوردن شدم.

سنگینی نگاهی روی خودم حس کردم که سرم بالا آوردم.

متوجه شدم گیسو زل زده به من.

تا دید بهش نگاه می کنم سرش زیر انداخت.

ساشا گیسو کنار خودش نشونده بود و این باعث عصبانیت عمه مدیس شده بود.

دیویت: غذات بخور عزیزم.

به سمت دیویت برگشتم و بهش زل زدم.

وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم سرش زیر انداخت و با چنگالش یک تیکه استیک کند و به سمت من گرفت.

دیویت: ادم که با یک ظرف کاهو سیر همیشه بیا یکم گوشت بخور.

دستش پس زدم و گفتم: نه مرسی

عمه مدیس: دیویت پسر مگه نگفتم فارسی صحبت نکنید!

ساشا: اخه مهمون تازه اقا دیویت اینگیلیسی حالیش همیشه.

دیویت: هه فراموش کردی خون یک ایرانی هم توی رگ های تو جریان داره؟؟

ساشا: نه فراموش نکردم.

دیویت: پس حرف نزن.

عمه مدیس: بسه دیگه پسرا غذاتون بخورید.

بعد از خوردن غذا به دستور عمه مدیس من و گیسو مامور جمع کردن میز شدیم.

دیویت گفت جایی کار داره و از عمارت زد بیرون.

عمه مدیس هم می خواست بره بیرون برای خرید.

برای همین با دیویت رفت تا سر راه دم یک پاساژ پیادش کنه.

حالا تنها کسایی که توی خونه بودن من و گیسو و ساشا بودیم.

ساشا درست روی مبل رو به روی ما لم داد.

داشتیم میز جمع می کردیم که ساشا به فارسی گفت: گیسو برو قلیون مخصوص

منو از توی اتاقم بیار.



گیسو: چشم.

بعد هم بدو بدو به سمت پله ها رفت.

دوتا بشقاب اخری از روی میز برداشتم و روی هم گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

بشقاب ها رو توی ماشین ظرف شویی گذاشتم و در ماشین بستم.

پس زیر خوابی جدید دیویت تو هستی؟!

جیغ بنفشی کشیدم و به عقب برگشتم که ساشا رو دیدم.

دست به سینه ایستاده بود و به درگاه در تکیه داده بود.

نفسی تازه کردم و گفتم: گفتم که من زیر خوابی کسی نیستم.

ساشا: عه پس دست نخورده ای!

اره .

ساشا: بهم ثابت کن.

چی؟

بهم ثابت کن که باکره هستی.

بعد هم به سمتم اومد.

خودمو عقب کشیدم

با وحشت به نیشخند ساشا خیره بودم

انقد عقب عقب رفتم تا به میز ناهار خوری رسیدم

تو فکر این بودم که چجوری میتونم خودمو از دست این دیوونه نجات بدم

توجهم جلب گلدون کریستالی روی میز شد

ساشا هر لحظه بهم نزدیک تر میشد

گلدون رو برداشتم و

بووووووم.....

گلدونو محکم کوبیدمش تو سر ساشا...

صدای فریاد ساشا و دیویت باهم قاطی شد

دیویت به سمتم اومد و با ترس و تنه پته گفت

دیویت: ل ل لیلی تو تو چیکار کردی؟

بغض لعنتی امونم نداد

زدم زیر گریه

دیویت بغلم کرد و از اشپز خونه بردم بیرون و گیسو رو صدا زد

دیویت: گیسو، گیسووووو

گیسو با قلیونی که تو دستش بود گفت

گیسو: بله اقا؟

و نگاهش به سمت مبلی کشیده شد که ساشا روی اون نشسته بود و با تعجب رو به

من پرسید

گیسو: ساشا کجاست لیلی؟

هق هقم بیشتر دیویت اروم سرمو بوسید و گیسو رو مخاطب قرار داد و گفت

دیویت: این فضولیا به تو نیومده برو گلدون توی اشپزخونه رو جمع و جور کن...

گیسو: چشم اقا

بیچاره گیسو از هیچی خبر نداره، به سمت اشپز خونه رفت و



با کمک دیویت از جام بلند شدم

و به سمت اتاقی که ته راهرو آخرین اتاق سمت راست بود واردش شدیم

اتاقی با دکوراسیون کاملاً صورتی

و رنگ دخترونه ای که من عاشقش بودم تخت دونفره ای گوشه اتاق بود که

دیویت منو روش خوابوند و از اتاق رفت بیرون

فکر کنم رفت به داد ساشای بیچاره برسه....

یکم به در و دیوار اتاق زل زدم.

نمی خواستم این اتاقم باشه.

الان وقت فکر کردن به دکوراسیون اتاق نبود.

با دو خودم رسوندم به سالن پایین.

ساشا روی مبل ولو شده بود. سرشم با بند بسته شده بود.

گیسو با یک لیوان آب و قند از توی آشپزخونه اومد بیرون.

نگاه خریدانه ای بهم انداخت.

دیویت که هنوز با همون لباس های بیرون داشت توی سالن تند تند قدم میزد

متوجه من شد و اومد سمتم.

دیویت: برای چی اومدی پایین.

ساشا: چشمات باز کرد و بهم با خشم زل زد.

ساشا: دختره ی روانی.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: می خواستی به من نزدیک نشی حالا خوبه

هیچیتم نشد.

گیسو: بفرمایید اقا اینو بخورید.

ساشا بدون اینکه به گیسو نگاه کنه لیوان از دستش گرفت و یک نفس اب و قند سرکشید.

از جاش بلند شد و به سمت او آمد.

حتی یک قدم عقب نرفتم.

با نگاهی تحقیر آمیز گفت: یکبار دیگه همچین غلطی نکنی می کشمت دختره ی احمق.

بعد هم ازم فاصله گرفت و به سمت طبقه بالا رفت

دیویت: حرفاش جدی نگیر.

نگاهم جلب دیویت شد که حالا فقط باهام یک قدم فاصله داشت.

دیویت: از اون اتاق خوست او آمد.

نه.

دیویت: پس چه جور اتاقی می خوای!

یک اتاق ساده.

مگه از رنگ صورتی خوست نمیداد.

دست به سینه ایستادم و گفتم: من بچه نیستم.

دیویت به سمت گیسو که داشت به سمت آشپزخونه می رفت چرخید و گفت: گیسو.

گیسو برگشت و فقط به دیویت زل زد.

لیلی راهنمایی کن به اتاق قبلی ساشا

گیسو: باشه

دیویت: من باید برم لیلی عزیزم فعلا الانم یک چیزی جا گذاشتم که برگشتم و گرنه

باید خدا به فریادت می رسید از دست ساشا.

سری تکون دادم و به رفتن دیویت زل زدم.

گیسو: دنبالم بیا.

با صدای گیسو به خودم اومدم و دنبالش به راه افتادم.

با اینکه از رنگ صورتی خوشم میومد اما نمی خواستم توی اون اتاق بمونم.

متوجه شدم که اتاق های کنار هم به هم راه دارن.

حتما یک دلیلی داشته که دیویت اون اتاق برام انتخاب کرده.

وگرنه از کجا می دونست من رنگ صورتی دوست دارم.

به سالن طبقه بالا رسیدم.

\_گیسو.

گیسو به سمت برگشت.

\_اتاق دیویت کدومه؟

به سمت اتاق کناری اون اتاق صورتی رنگ اشاره کرد.

حدس می زدم.

\_بعد هر دوتا اتاقی که کنار هم هستند به هم راه دارند??

\_اره تو از کجا می دونی??

\_معمولا عمارت های بزرگ اتاق های کنار همش به هم راه دارن چندتا از اتاق

های عمارت مایکلم همین جوری بود.

\_مایکل!

از چشاش می تونستم تعجب بخونم.

\_میشناسیش??

\_نه همین طوری سوال کردم

می تونستم بفهمم که داره دروغ میگه.

گیسو: این اتاق صورتی رنگ جولیا دوست دختر قبلی دیویت انتخاب کرد اونا خیلی باهم خوب بودن اما یهو نمی دونم چرا کات کردن.

حرفی نزدیم و رفتیم به سمت اتاق انتها راهرو.

در اتاق گیسو باز کرد و وارد اتاق شدیم.

اتاق خوبی بود.

بزرگ و دلواز بود.

گیسو: لیلی.

برگشتم و بهش نگاه کردم.

گیسو: بابت اون سیلی متاسفم، راستش بخوای من به ساشا خیلی مدیونم اونو جای برادرم میبینم وقتی دیویت منو برای هوس های خودش خریده بود اون منو نجات داد.

نه منم اشتباه کردم باور کن کنترلم از دست دادم.

گیسو: دیویت ادم پستییه ازش فاصله بگیر.

یهو یک سوال توی ذهنم جرقه زد

این اتاق به کدوم یکی از اتاقا راه داره؟

نترس ب اتاق من راه داره.

بعد هم از اتاق بیرون رفت و در پشت سرش بست.

روی تخت ولو شدم

با چیزایی که راجب دیویت شنیدم یک جور خاصی ازش متنفر شدم.

می دونم که با نقشه جلو اومده.

یهو یاد کاری که با ساشا کردم افتادم.

حتما از من انتقام میگیره.

یک هفته از او مدن به این عمارت می گذره.

علاوه بر من و عمه مدیس و ساشا و دیویت و گیسو یک خانوم دیگه ای هم اینجا زندگی می کنه که بهش میگن خانوم بزرگ.

خانوم بزرگ مادر بزرگ دیویت و ساشا و مادر عمه مدیس.

خانوم بزرگ یک خدمتکار خیلی مهربون به اسم گل بی بی داره که تقریبا یک ده سال از خانوم بزرگ کوچیک تره و همسر مشیت رحیم.

بیشتر افراد این خونه ایرانی هستن مثل خانوم بزرگ و گل بی بی و مشیت رحیم

یک عده خدمتکار جدیدم او مدن که من باهاشون میونه خوبی ندارم

کم کم با ساشا بیشتر جور شدم و کمتر بهم گیر میده.

از دیویت فاصله گرفتم اما ول کن نیست.

یکبارم می خواست به زور وارد اتاق بشه که خانوم بزرگ از راه رسید و نقشه هاش نقشه بر آب شد.

با صدای جر و بحث ساشا و گیسو از اتاق بیرون او مدم و گوشام تیز کردم.

به اتاق گیسو نزدیک شدم و سرم روی در گذاشتم.

گیسو: ساشا باورم نمیشه که تو به من علاقه داری من توی این مدت فقط تو رو به چشم داداش بزرگ ترم میدیدم.

با شکسته شدن چیزی یکم از در فاصله گرفتم.

گیسو: برو از اتاق من بیروووووون سریع ععع.

ساشا: اما گیسو.

گیسو: من از این عمارت میرم برمی گردم پیش خانوادم .



صدای نزدیک شدن پا به در اومد.

چون اتاق گیسو کنار اتاق من بود سریع جست زدم توی اتاقم.

در پیش گذاشتم و از لای در بیرون نگاه کردم.

ساشا با عصبانیت از اتاق گیسو بیرون اومد و به سمت اتاق خودش رفت.

طولی نکشید که صدای گل بی بی بلند شد: خانوم جان خانوم جان بالا چ خبره.

از اتاق بیرون اومدم و گفتم: چیزی نیست بی بی

به سمت اتاق گیسو رفتم و در اتاق باز کردم.

گیسو روی تخت نشسته بود و داشت گریه می کرد.

گلدون مر مرش کف زمین به چند تکه قسمت شده بود و شکسته بود.

رفتم کنارش روی تخت نشستم و گرفتمش توی آغوشم.

انگار منتظر همین کار من بود که گریه هاش بی صداش تبدیل به هق هق شد.

توی این یک هفته با گیسو خیلی صمیمی شده بودم.

دوست نداشتم از عمارت بره.

\_وای خانوم جان چرا گریه می کنی؟؟\_

نگاهم سمت در چرخوندم که گل بی بی دیدم.

گل بی بی اومد نزدیک و اون طرف گیسو روی تخت نشست.

یکم گذشت تا گیسو آرام شد و توی بغلم بیرون اومد.

گیسو: من می خوام برم از این عمارت.

گل بی بی: این چه حرفیه گیسو جان، ساشا جان اذیتت کرده؟

\_نه اما من می خوام برم.\_

\_ می خوامی راجبش حرف بزنی

از توی جیب شلوارم یک دستمال کاغذی خوش بو در آوردم و رو به گیسو گرفتم.

گیسو دستمال ازم گرفت و شروع کرد به پاک کردن اشکاش

گیسو: من نمی تونم به ساشا به چشم یک شوهر نگاه کنم اون جای برادر منه می خوام اگر خانوم بزرگ اجازه بده از اینجا برم

گل بی بی: من با خانوم بزرگ حرف می زنم اما ای کاش نمی رفتی خانوم جان نتونستم خودم و کنترل کنم و محکم گیسو توی بغل گرفتم.

\_ دلم برات تنگ میشه گیسو.

گل بی بی از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. چه قدر این زن فهمیده بود.

می دونست شاید می خوام حرفای خصوصی بزنینم.

گیسو: لیلی مراقب خودت باش اصلا ب دیویت نزدیک نشو.

از بغلش بیرون اومد و سرش بین دستام گرفتم و گفتم: مراقبم.

روز رفتن گیسو فرا رسید.

ساشا اصلا حالش خوب نبود. حتی برای بدرقه گیسو نیومد.

خودش توی اتاق زندانی کرده بود.

دیویت انگار از خداهش بود که گیسو بره برای همین همش یک پوزخند گوشه لبش بود.

گیسو با یک چمدون نسبتا بزرگ جلو در ایستاده بود.

مشت رحیم در عمارت باز کرد.

با اومدن تاکسی لحظه خداحافظی فرا رسید.

گیسو چمدون زمین گذاشت و اول به سمت خانوم بزرگ رفت و دستش بوسید.

بعد هم گل بی بی توی آغوش گرفت و با بقیع خدمتکارا یک خداحافظی سرسرکی کرد.

اونام انگار خوش حال بودن که گیسو داشت می رفت.

نوبتی هم نوبت من بود.

پریدم توی بغلش و سفت توی آغوشم فشردمش.

گیسو: بهم سر بزن لیلی ساشا ادرس خونه پدریم داره.

حتما بهت سر می زنم ابجی.

با صدای بوق راننده گیسو از توی بغلم بیرون اومد و چمدونش برداشت و به سمت ماشین رفت.

گل بی بی با کاسه ی آب که چندتا گل پر گل رز قرمز توش بود پشت ماشین ایستاد.

وقتی ماشین به حرکت در اومد گل بی بی اب پشت سر ماشین خالی کرد.

چند قطره اشک از گوشه چشم کشید.

با رفتن خانوم بزرگ به عمارت همه پشت سرش راه افتادن.

اما من ترجیح دادم توی حیاط بمونم.

روی تاب بزرگ وسط حیاط عمارت نشستم

هوا نسبتا سرد بود نسبتا که چه عرض کنم؟ خیلی خیلی سرد بود

منم با یه بافت خیلی نازک کرم رنگ و شلوار جین خودمو روی تاب هل میدادم و به مامانم فکر میکردم

خدایا مامانم الان داره چیکار میکنه؟

یعنی به من فکر میکنه؟

دل‌تنگ من هست؟

طاقت نیاوردم یه قطره اشک از گوشه چشم چکید

مثل پسر بچه های تخس اشکامو با پشت دست پاک کردم

نگاهی به این طرف اون طرف حیاط عمارت انداختم

اینجا بدون گیسو صفایی نداشت...

اون سیلی که بهم زد واقعا شیرین بود..

لیلای بیشعور همش تقصیر توعه که من انقدر زجر میکشم و بازیچه این و اون  
میشم

هیچ نمیبخشمت، هیچ وقت..

خانم بزرگ با اون عصا مشکی رنگش به سمت اومد و روی تاب نشست

خانوم بزرگ: دختر جون تو چته؟ چرا همش گریه میکنی؟

به مهربونی خانوم بزرگ اعتماد کردم و پریدم تو بغلش. شاید در نگاه اول خیلی  
خشک و سرد به نظر بیاد اما خیلی مهربون.

\_ خانوم بزرگ اینجا چه خبره؟ چرا گیسو رفت؟

خانوم بزرگ اشکش مثل مرواریدی از چشمش چکید و گفت:

خانوم بزرگ: حالا که گیسو رفت نوم خیلی تنها شد، کاش گیسو می موند، ساشا  
خیلی ادم گوشه گیریه و تنهاست با رفتن گیسو تنها ترم شد.

و خواست بره که من نداشتم

\_ خانوم بزرگ من شاید تونستم به ساشا کمک کنم

خانوم بزرگ فقط لبخندی زدو بلافاصله از روی تاب بلند شد و به سمت ساختمون  
عمارت رفت...

هعییییی خستم از همه چیز...

با قدم های بلند و محکم داشتم به طرف ساختمان عمارت میرفتم  
 که کسی از پشت سرم دستمالی روی دهن و دماغ گذاشت  
 و دیگه هیچی نفهمیدم و از هوش رفتم....

به هوش اومدم خودمو توی اتاق ساشا دیدم. یک اتاق با دکراسیون مشکی و سفید.  
 ساشا لبخندی زد و خواست چیزی بگه که سریع گفتم: ادب نداری می تونستی  
 خواهش کنی اون وقت میومدم اتاقت نه اینکه منو این مدلی ورداری بیاری.  
 ساشا: تو یه ایرانی هستی

\_من چی میگم تو چی میگی.\_

ساشا دستاش بالا برد و گفت: تسلیم فکر نمی کردم بیای، حالا جواب منو بده.

\_اره خب بگو ببینم چی کارم داری!؟\_

ساشا: امیدوارم ازم دلخور نشده باشی که بیهوشت کردم اما می خوام باهم یک  
 معامله ای بکنیم. من کمکت می کنم تا از دست دیویت خلاص بشی شایدم اصلا  
 برت گردوندم ایران.

\_در عوضش چی می خوای؟\_

ساشا: گیسو بهم برگردون

\_قبوله اما حتما باید کمکم کنی

قبوله. بعد دستش به سمت دراز کرد و باهام دست داد.

خوش حال بودم از اینکه می تونستم برگردم خونه.

با خوش حالی از توی اتاق ساشا بیرون اومدم که با دیویت مواجه شدم.

\_به به توی اتاق ساشا چی کار می کردی؟\_

فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه.

بعد هم نگاه خریدانه ای بهش کردم و اومدم از کنارش بگذرم که با دستش گردنم و گرفت و کوبوندم به دیوار. از درد آخی گفتم.

بار آخرت باشه اون جوری به من نگاه می‌کنی فکر کردی من عاشق چشم و ابروتم نه سخت در اشتباهی اگر من تو رو از جیمز خریدم فقط به خاطر استفاده های شخصی خودم بوده.

سعی کردم دستش از روی گردنم پس بزنم اما نمیشد.

سفت گردنم گرفته بود.

احساس خفگی بهم دست داده بود.

ساشا: اینجا چه خبره!

با بلند شدن صدای ساشا، دیویت گردنم ول کرد.

برگشت و به ساشا زل زد.

دستم کشیدم روی گردنم که حسابی درد گرفته بود.

دیویت: لیلی تو اتاق تو چی کار می‌کرد؟؟

ساشا: فکر نمی‌کنم به تو ربطی داشته باشه.

دیویت بلند داد زد: با من این طوری حرف نزن ساشا.

ساشا: می‌خواهی بدونی پس بهت میگم از حالا به بعد لیلی خدمتکار منه پس حق داره بیاد توی اتاقم.

اول دیویت یکم گیج و منگ به ساشا زل زد اما بعد مثل اینکه به خودش اومده باشه گفت: هه پس قبول کرده زیر تو بخواب.

خواستم چیزی بگم که ساشا: اینش به تو ربطی نداره.

دیویت: اما اونو من خریدم پس مال منه.

بزار از خودش بپرسیم که دوست داره خدمتکار کی باشه.  
ساشا به من زل زد که دیویت گفت: اون حق نظر دادن نداره.  
اینجا چه خبره .

با بلند شدن صدای گل بی بی همه به سمت پله ها نگاه کردیم.  
گل بی بی: چرا به جون هم افتادید!  
دیویت پشت چشمی برای ساشا نازک کرد و گفت: به هم می رسیم.

شب بعد از خوردن شام و جمع کردن ظرف ها رفتم توی اتاقم.  
لباسم با یک لباس خواب بلند سفید عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.  
فردا قرار بود ساشا منو ببره پیش گیسو تا باهاش صحبت کنم.  
حتی فکر اینکه قراره برگردم پیش مادرم برام شیرین بود.  
بالشتکم توی بغلم گرفتم و به فکر مادرم خوابیدم.  
صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و بعد از اینکه لباسام عوض کردم و دست و صورتم شستم رفتم پایین تا با کمک بقیه خدمتکارا میز بچینم.  
با کمک گل بی بی و بقیه میز صبحانه رو چیدیم  
رفتم سمت راه پله ها و توی راه پله ها ایستادم و دیویت و ساشا رو صدا کردم.  
بلافاصله صدای دیویت بلند شد که گفت: من میل ندارم.  
شونه ای بالا انداختم و توی دلم گفتم خب به درک من چی کار کنم.  
به سمت میز که حالا همه دورش جمع شده بودن رفتم.  
خانوم بزرگ با کمک گل بی بی روی صندلیش نشست.  
چون پای خانوم بزرگ درد می کرد اتاقش طبقه پایین بود.

همه سر میز نشستیم و منتظر ساشا بودیم.

بعد چند دقیقه ساشا هم اومد

تیپ دختر کشی زده بود و سر حال تر از همیشه شروع کرد به صبحانه خوردن.

بعد از صبحانه خواستم میز جمع کنم که ساشا رفت در گوش گل بی بی چیزی گفت که گل بی بی رو به من گفت: خانوم جان شما برو من با کمک بقیه میز جمع می کنم.

اما

ساشا: بدو دیگه.

لبخندی زدم و بدو بدو به سمت اتاقم رفتم.

کمدلباس باز کردم و یکم لباسای کمد زیر و رو کردم.

باید برم برای خودم لباس بخرم نصف این لباسا یا بهم بزرگن یا کوچیکن.

بالاخره یک کت و شلوار مشکی رسمی پیدا کردم و پوشیدم.

از اتاقم بیرون اومد و درش قفل کردم.

به سمت ماشین رفتم و در سمت راننده باز کردم و روی صندلی نشستم.

ساشا سرش از روی فرمون برداشت و بهم زل زد.

ساشا: چی شد؟

سرم زیر انداختم و خواستم چیزی بگم که گفت: نمی خواد بگی می دونم قبول نکرد.

می خواستم بهش امیدواری بدم که ماشین روشن کرد و با سرعت ب راه افتاد.

نتونستم حتی یک کلمه هم باهاش صحبت کنم. اعصابش بدجوری خورد بود.

چند دقیقه بعد خودم جلوی در عمارت دیدم.



ساشا: برو پایین .

\_\_ مگه تو نمیای؟

\_\_ نه من جایی کار دارم

از ماشین پیاده شدم که سریع گازش گرفت و جلوی چشمان من رفت و رفت تا اینکه کاملاً ناپدید شد.

چند دقیقه ای به رفتنش خیره بودم که با صدای مشت رحیم به خودم اومدم: دختر جون برو تو دم در عمارت بده همین جوری وایستی.

بعد هم در عمارت برام باز کرد.

به خودم اومدم و بعد تشکر کوتاهی از مشت رحیم وارد باغ عمارت شدم و بعد از گذشتن از باغ وارد سالن شدم.

کسی توی سالن نبود.

ترجیح دادم که با یکم تمیزکاری خودم مشغول کنم

دستمالی از گل بی بی گرفتم و مشغول تمیزکاری شدم

به تیک تاک ساعت خیره بودم

ساعت از نیمه های شب گذشته بود و ساشا هنوز نیومده بود

از پنجره ی اتاقم بیرون تماشا می کردم.

دلم می خواست می تونستم به ساشا کمک کنم

با دیدن ماشین ساشا که وارد حیاط عمارت شد نفسی از روی آسودگی کشیدم.

با همون لباس خواب بلند سفید رنگ که فیت تنم بود پاورچین پاورچین از اتاق بیرون اومدم و رفتم سالن پایین.

ساشا تلو تلو خوران وارد سالن شد.

دکمه های پیراهنش باز بود و سینه لخت و ورزشکاریش خودنمایی می کرد.

به سمتش رفتم که بوی تند الکل رفت توی دماغم.

پس مشروب خورده که به این روز افتاده.

\_\_ ساشا خوبی؟؟

توی حال خودش نبود و فقط مست بهم زل زده بود.

دستش روی گردنم انداختم و سعی کردم کمکش کنم بره بالا توی اتاقش.

وای خدای من چه قدر سنگین.

\_\_ بهتره خودتم یکم تلاش کنی ساشا.

با کمک خودش از پله ها بالا بردمش و رسوندمش به اتاقش.

در اتاق باز کردم و وارد اتاق شدیم و گذاشتمش روی تخت.

بالای سرش ایستادم و بهش زل زدم.

چشماش بسته بود. انگار خوابیده بود.

کفاشا و جورابش در آوردم و گذاشتم گوشه ی اتاق.

پتو روش کشیدم و خواستم از بالای سرش کنار برم که دستم و گرفت و کشید

سمت خودش.

این حرکتش باعث شد که پرت بشم توی بغلش.

از پشت بغلم کرد و گفت: تنهام نزار گیسو

پس منو با گیسو اشتباه گرفته بود.

نفس های داغش که به گردنم می خورد مور مور میشد.

وقتی دیدم نفساش یک نواخت شده فهمیدم خوابش برده.

اروم از توی بغلش بیرون اومدم و پتو روش صاف کردم و بلافاصله از اتاقش

خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم.

در اتاق بستم و به در تکیه دادم.

دستم گذاشتم روی تخته سینم و چندتا نفس عمیق کشیدم

به یکم هوای تازه نیاز داشتم.

بوی الکل حالم خراب کرده بود.

پنجره اتاقم باز کردم و به باغ عمارت زل زدم که توی تاریکی شب پنهان شده بود.

یکم دم پنجره موندم و وقتی دیدم حالم بهتر شده پنجره بستم و رفتم به سمت تختم و روش ولو شدم.

طولی نکشید که چشمم گرم شد و خوابم برد.

صبح با صدای جیک جیک گنجشک ها که روی شاخه درخت روبه روی پنجره اتاقم در حال شیطنت بودن از خواب بیدار شدم.

از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم.

لباس خوابم با یک شلوار لوله تفنگی مشکی و یک تونیک قرمز که بلندیش تا زیر باسنم بود عوض کردم.

جلوی آئینه ایستادم و موهام شونه کردم و با کش بافتمشون.

از اتاقم خارج شدم که با ساشا روبه روی شدم.

یک شلوار طوسی رنگ با تیشرت جذب آبی پوشیده بود.

زیرلب سلام کردم و خواستم برم سمت راه پله ها که دستم و گرفت و به سمت خودش برگردوند.

دستاش گذاشت روی شونه هام و گفت: تو دیشب منو آوردی توی اتاقم؟؟

\_اره حالت خوش نبود.....

\_\_ هیس هیچی نگو

انگشت اشارش به سمت گرفت و دو بار زد تخت سینم و گفت:دیگه نبینم توی کارای من سرک بکشی بیخود کردی منو آوردی توی اتاقم.

\_\_ اما.

\_\_ بار اخرت باشه که توی کارای من فوضولی می کنی.

بعد هم بدون اینکه به من مجال حرف زدن بده به سمت پله ها رفت.

دستام مشت کردم .

خاک تو سر من که دیشب کمکت کردم.

\_\_ چی شد پست زد؟؟

برگشتم و با نیشخند دیویت مواجه شدم.

دیویت:اشکالی نداره خودم امشب قبولت می کنم.

چند تار موم که جلوی صورتم بود و فوت کردم و پشت گوشم گذاشتم.

رو به دیویت پوسخندی زدم و گفتم:ببخشید اما امشب وقتم پره.

منتظر نمودم تا عکس العمل دیویت ببینم و بدو بدو به سمت سالن پایین رفتم.

بعد از خوردن صبحونه از خانوم بزرگ اجازه گرفتم تا برم بیرون و برای خودم مقداری خرید کنم،چون لباس زیادی نداشتم.

خانوم بزرگ هم از ساشا خواست تا همراهم بیاد.

ساشا اول مخالفت کرد و گفت می خواد بره شرکت اما بعد از کمی اسرار خانوم

بزرگ قبول کردکه همراهم بیاد.خانوم بزرگ می خواست بهم پول برای خریدن

وسایل بده که ساشا گفت :خودم حساب می کنم

روی تونیکم یک مانتو جذب پوشیدم و موهام باز دورم ریختم

یک رژ لب صورتی رنگم به لبام نواختم و دنبال ساشا به راه افتادم.  
 باهم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت یک پاساژ شیک یک ربع بیشتر طول  
 نکشید که به پاساژ رسیدیم.

ساشا ماشین توی پارکینگ پاساژ پارک کرد و از ماشین پیاده شد.  
 منم به تبعیت از اون از ماشین پیاده شدم.  
 ساشا دستش دور کمرم حلقه کرد و گفت:

ساشا: زود وسایل مورد نظرت بخر من باید برم شرکت ، از منم دور نشو چون  
 حوصله ندارم که برات اتفاقی بیوفته و من جواب پس بدم.

بدون هیچ حرفی از پله برقی های پاساژ بالا رفتیم و وارد طبقه اول پاساژ که  
 معدن لباس بود شدیم

یک ساعتی تقریباً گذشته بود و چند دست لباس راحتی و چند دست لباس برای  
 بیرونم خریده بودم. یک کیف و کفش ست سفید رنگم خریده بودم تا اگر یک وقت  
 جایی خواستم برم بپوشم.  
 فقط مونده بود لباس زیر.

اما با وجود ساشا که مثل کنه بهم چسبیده خجالت می کشیدم برم سمت مغازه ای  
 که لباس زیر می فروخت.

ساشا: خب دیگه همه چیز خریدی بیا برگردیم دیگه.

\_ نه راستش.

\_ چی؟ چیزی می خوای؟؟

\_ اره ، راستش...

\_ چی می خوای!؟

چشاش درشت کرد و بهم خیره شد.

سرم زیر انداختم و چشمام بستم و گفتم:اره می خوام برم توی اون مغازه.

\_\_کدوم؟؟

دستم سمت مغازه لباس زیر فروشی که درست کنار ساشا بود گرفتم و گفتم:اونجا.

چشمام باز کردم تا عکس العمل ساشا رو ببینم.

ساشا سرش به سمت اون مغازه چرخوند و لبخندی زد.

\_\_یک ساعت گفتم چی می خوای بگی

بعد هم دستش کرد توی جیبش و از توی جیبش کارت بانکیش در آورد و به سمت گرفت.

\_\_من دم در منتظرم زود خریدت انجام بده و بیا،رمز کارتم 8950.

\_\_باشه

به سمت مغازه رفتم و درش باز کردم و داخل رفتم.

\*\*\*\*\*

لباس زیر رو توی پلاستیک مشکی گذاشتم و توی پاکت لباس خریدم که توش کیف و کفشم بود پنهان کردم.

از مغازه بیرون اومدم .

ساشا تکیه داده بود به دیوار و داشت با گوشیش ور می رفت.

\_\_بریم.

با دیدن من سری تکون داد و سمت اومد.

ساشا:ببینم چی خریدی؟؟

\_\_جاااان؟؟

\_\_خو فقط خواستم ببینم چی خریدی!.

خواست پلاستیک از دستم بگیره که سریع پشتم قایمش کردم.

به تو چه که من چی خریدم.

کارتش به سمتش گرفتم و گفتم: بیا اینم کارتت زود بریم که شرکتت دیر شد.

کارت از دستم گرفت و گفت: باشه بریم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت عمارت.

منو دم در عمارت پیاده کرد و خودش رفت شرکت.

از باغ گذشتم و وارد سالن شدم.

سریع خودم و به اتاقم رسوندم و خریدام توی کمدم و کشو هام چیدم

یک مقدار هم لوازم ارایش خریدم بود.

بعد از اینکه لوازم چیدم رفتم حموم و یک دوش حسابی گرفتم

حوله تن پوشم تنم کردم و از حموم بیرون اومدم

روی تخت نشستم و با کلاه حوله تن پوشم مشغول خشک کردن مو هام بودم که

صدایی از توی اتاق گیسو شنیدم.

یعنی گیسو برگشته؟؟!

نه نه این امکان نداره.

فکر نکنم اون باشه.

از جام بلند شدم و به سمت دری که اتاق من و گیسو بهم وصل می کرد رفتم.

اخه همه ی اتاق های این عمارت دوتا دوتا به هم راه دارن.

اروم کلید توی قفل در چرخوندم تا صدایی نده.

لای در باز کردم و اتاق دید زدم.

دیویت توی اتاق بود و داشت وسیله هاش میاورد توی اتاق گیسو.  
وای نه .

در حال مرتب کردن وسیله هاش بود که احساس کردم بهتره در ببندم تا متوجه نشده.

سریع در اتاق بستم و قفل کردم.  
به در تکیه دادم.

احساس کردم پاهام نمی تونه وزنم تحمل کنه و سر خوردم و روی زمین نشستم.  
حالا باید چی کار می کردم!!

لعنت به این عمارت.

لعنت به دیویت.

لعنت به جیمز.

لعنت به اون فرهاد که همه ی بدبختی های من تقصیر اونه.

از جام بلند شدم و یک دست لباس انتخاب کردم و پوشیدم.  
موهام شونه و کردم و سشوار کشیدم.

دستمال سری که خریده بودم دور شدم بستم و یکمی برق لب به لبام نواختم.

روی تخت دراز کشیدم.

اصلا حوصله نداشتم برم پایین.

فقط باید با خانوم بزرگ صحبت کنم که اتاقم عوض کنم.



اصلاً دوست نداشتم با ترس و لرز بخوابم.

شاید برم توی همون اتاق صورتی رنگ اما نه نه.

یهو دیدی دوباره برگشت اتاق خودش.

بهتر بود یکی از اتاقای طبقه پایین انتخاب می کردم.

اره این طوری بهتر بود.

از جام بلند شدم.

تصمیم داشتم برم تا یک کتاب بخونم.

از توی اتاقم بیرون اومدم و رفتم به سمت کتابخونه.

یک کتاب از توی قفسه ها انتخاب کردم و رفتم ته کتابخونه که دید نداشتم نشستم و مشغول خواندن کتاب شدم.

هنوز یک ربعی نگذشته بود که داشتم کتاب می خوندم که متوجه شدم کسی وارد کتابخونه شد.

می خواستم از جام بلند بشم اما ترجیح دادم یکم صبر کن

یهو صدای دیویت بلند شد.

فقط زودبیا دیمن.

انگار داشت با برادرش دیمن صحبت می کرد.

به من مربوط نیس دیمن که کار داری نکنه می خوام خانوم بزرگ همه ی سند  
ها رو به نام اون ساشا بکنه!!

.....

هه عمه مدیس هم که طرف ساشا رو گرفته انگار نه انگار که عمه ی من و تو  
هم هست.

.....

اره اره سریع خودت برسون.

.....

دیر بیای خودم یک بلایی سر این ساشا میارم خدافظ.

از ترس جلوی دهنم گرفتم.

خداکنه نفهمه من اینجا.

باید به ساشا کمک می کردم.

اما اون حرف منو باور نمی کنه.

با بسته شدن صدای در کتابخونه فهمیدم که دیویت رفته.

کتاب از روی پام برداشتم و از جام بلند شد.

کتاب سر جاش گذاشتم و رفتم به سمت در.

اروم در باز کردم و از لای در بیرون دید زدم.

وقتی دیدم کسی توی راهرو نیست سریع خودم به اتاقم رسوندم.

روی تخت نشستم.

باید به ساشا کمک می کردم.

باورم نمیشد دیویت به خاطر چندتا تیکه کاغذ می خواد بلایی سر ساشا بیاره.

با تق تقی که به در خورد به خودم اومد.

صدام و صاف کردم و گفتم: کیه!

\_منم ساشا.

\_بیا تو.

در باز شد و ساشا وارد اتاق شد.

از جام بلند شدم و رفتم به سمتش.

فقط دو سه قدم باهم فاصله داشتیم.

\_کاری داشتی!

اره راستش.

چی بگو.

می خوام بازم با گیسو حرف بزنی.

باشه فردا میرم پیشش.

ممنون.

بعد هم بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شد.

چند ساعتی توی اتاق خودم مشغول کردم. دوست نداستم برم پایین و با دیویت روبه رو بشم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که با صدای گل بی بی به خودم اومدم  
گل بی بی: خانوم جان بیا پایین برای ناهار.

از جام بلند شدم از اتاق خارج شدم.

بدو بدو خودم به سالن پایین رسوندم.

با دیدن مدیس که بغل خانوم بزرگ نشسته بود اخمام تو هم رفت.

چند روز نبود از دستش راحت بودم

سلامی کردم و پشت میز نشستم.

همه اومده بودن به غیر از ساشا.

عمه مدیس: پس این ساشا کجا مونده!

گل بی بی: من میرم صداش می کنم.

خواست از سر میز بلند بشه که گفتم: نه شما بشینید من میرم.

از جام بلند شدم و با عجله پله ها رو دوتا یکی طی کردم.

خودم به اتاق ساشا رسوندم و پشت در ایستادم.

نفسی تازه کردم و آرام در زدم.

اما کسی جوابم نداد.

دوباره در زدم اما این دفعه شدت ضربه ها رو بیشتر کردم.

بازم جوابی از جانب ساشا نشنیدم.

در اتاقش باز کردم و داخل رفتم.

کسی توی اتاق نبود.

یکم به در و دیوار اتاق زل زدم

اتاقی با دیوار های مشکی و کمد و میز ارایش سفید.

اتاق جالی داشت.

یک کیسه بکس قرمز رنگ هم از سقف اویزون بود.

\_ تو اینجا چی کار می کنی!!

برگشتم و به ساشا که با موهای خیس و بدن برهنه جلوم ایستاده بود زل زدم.

فقط یک حوله دور پایین تنش پیچیده بود.

\_ اومدم برای ناهار صدات کنم.

\_ باشه برو من الان میام.

خواستم برم که گفت: وایسا کارت دارم.

برگشتم و بهش زل زدم.

ساشا: تو مگه خدمتکار من نیستی؟

\_چرا هسم.

\_خب پس وضعیت کارای منو انجام بدی. الان بیا موهام سشوار بکش.  
بعد هم رفت روی صندلی رو به روی میز ارایشش نشست.

رفتم به سمت میز ارایش و سشوار که روی میز بود زدم ب برق.

شونشم از روی میز برداشتم و بالای سرش ایستادم.

از آینه نگاهی بهش انداختم.

بهم زل زده بود.

یهویی صداس بلند شد که گفت: کارت بکن.

سشوار روی میز گذاشتم تا اول موهایش شونه کنم.

شونه برداشتم و آروم روی موهایش کشیدم.

یکم هوس شیطنت به سرم زده بود.

دستم گذاشتم روی تخته سینش و اروم شونه روی موهای حرکت دادم.

قفسه سینش مدام بالا و پایین میشد.

تن داغش که به دستم می خورد مورمورم میشد.

شونه سرش جاش گذاشتم و سشوار برداشتم و روشنش کردم.

روی موهای گرفتم و هم چنان که سشوار روی سرش با فاصله گرفته بودم، با اون یکی دستم با موهای بازی می کرد.

یک لحظه نیم نگاه توی آئینه بهش افتاد.

ابروهایش بالا داده بود و داشت نگاهم می کرد.

بعد اینکه موهایش خشک شد سشوار خاموش کردم و روی میز گذاشتم.

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد.



ساشا: تو برو پایین من الان میام.

\_\_باشه.

از اتاقش خارج شدم و رفتم طبقه پایین.

هنوز هیچ کس غذاش نخورده بود و منتظر ساشا بودن.

با اومدن من همه بهم زل زدند.

\_\_داره میاد گفت شما شروع کنید.

با این حرفم همه شروع کردن به غذا کشیدن برای خودشون.

برای خودم مقداری غذا کشیدم اما اصلا میل به غذا نداشتم.

یک حسی ته قلبم بود.

اما نمی دونم اسم اون حس چی بود!!

شاید عشق

شاید وابستگی

اه نمی دونم..

من تا حالا تو عمرم عاشق نشدم.

این نمی تونه عشق باشه.

سعی کردم این فکرای احمقانه رو از سرم دور بریزم.

سرم چند بار تکون دادم و مشغول غذا خوردن شدم.

چند دقیقه بعد ساشا اومد و حالا همه دور هم جمع بودیم.

ساشا درست روبه روی من نشست.

نگاهم سمت گردنبندهش کشیده شد.

واقعا زیبا بود.

موهای خرمایی رنگش خوش حالت داده بود عقب.

متوجه سنگینی نگاهش روی خودم شدم.

سرم چرخوندم و با نگاه گل بی بی برخورددم.

تا دید من دارم نگاهش می کنم لبخندی بهم زد.

معنی لبخندی متوجه نشدم اما جوابش با یک لبخند ملیح دادم.

همه سر میز ساکت بودن تا اینکه دیویت سکوت شکست و گفت: خانوم بزرگ.

خانوم بزرگ نگاهش از روی بشقابش به صورت دیویت تغییر داد.

دیویت: دیمن داره میاد.

با این حرف دیویت چشای خانوم بزرگ از تعجب گشاد شد.

عمه مدیس: خیلی خوبه دلم برای دیمن عزیزم تنگ شده.

دیویت: فکر کنم تا چند روز دیگه پیداش بشه، گف که تنها نیس و قراره با یک شخص مهم بیاد.

خانوم بزرگ: قدمش روی چشمم.

دیگه حرفی زده نشد و همه دوباره مشغول غذا خوردن شدن.

بعد از غذا کمک کردم و میز جمع کردم.

خانوم بزرگ و عمه مدیس جلوی تلویزیون نشستن و مشغول دیدن فیلم مورد علاقه شون شدن.

ساشا هم گفت که ادامه کاراش توی شرکت مونده و همراه با دیویت رفتن شرکت.

من و گل بی بی هم رفتیم توی باغ عمارت تا کمک مشت رحیم کنیم.

اخه می خواستیم گل های رز باغچه ها رو بچینیم و یکم باغچه ها رو تمیز کنیم.

تا بعدازظهر مشغول تمیزکاری باغچه بودیم.

سبدم که از گل رز قرمز پر شده بود برداشتم و به سمت داخل عمارت رفتم.

می خواستم گلدون های عمارت از گل رز پر کنم.

گلدون کریستالی ها رو روی میز چیدم و مشغول پر کردن شون از گل شدم.

با دیدن گلدون کریستالی که جنسش از شیشه سرد(شیشه ای که سنگین نیست و راحت میشکند و مقاومتی نداره) یاد گلدونی افتادم که کوبوندم توی سر ساشا.

نمی دونم چی شد که یهو دلم هری ریخت.

بی چاره ساشا.

حالا خوبه بلایی سرش نیومد.

با یادآوری این خاطره لبخند کوتاهی زدم.

تموم گلدون ها رو از گل رز پر کردم و توی جای جای عمارت چیدم.

روی میز ناهار و خوری، روی میز عسلی های راهرو، روی میزای مبل ها.....

عمارت حسابی خوشگل شده بود.

وقتی کارم تموم شد با لذت به سالن زل زدم.

نگاهم به سمت عقربه های ساعت بزرگ طلایی رنگ تغییر دادم

دیگه کم کم باید دیویت و ساشا پیداشون میشد.

\_هی دخترجون.

برگشتم و به خانوم بزرگ زل زدم.

عینک مطالعه یکم روی چشمش جابه جا کرد و همون طور که روی مبل نشسته بود گفت: میز بچین الان که ساشا و دیویت بیان.

باشه ای گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

با کمک بقیه میز چیدیم.

ساعت داشت 9 نشون میداد که سر و کله دیویت پیدا شد.

اما خبری از ساشا نبود.

خانوم بزرگ از دیویت پرسید که ساشا کجاست .  
دیویت هم گفت که نمی دونه.

می ترسیدم دیویت بلایی سر ساشا آورده باشه.

دیگه کسی راجب ساشا پرس و جو نکرد و شام در کمال آرامش صرف شد.

روی تختم دراز کشیده بودم.

ساعت از نیمه های شب گذشته بود و ساشا پیداش نبود.

روی لباس خوابم پالتوم پوشیدم و به سمت حیاط عمارت رفتم.

مدام توی باغ عمارت قدم می زدم و نگران حال ساشا بودم.

خدای این نگرانی چه معنی داره!

یعنی من راستی راستی عاشق ساشا شدم!!

من به دلیل اینکه فرهاد همیشه نسبت بهم خیلی گیر بود بهم سخت می گرفت هیچ وقت عاشق هیچ پسری نشدم.

چون می ترسیدم..

می ترسیدم عاشق بشم. حسی که یک روزی از بین میره.

حسی که با چندتا بد رفتاری تبدیل به نفرت میشه.

می ترسیدم از اخر و عاقبت کارم.

می ترسیدم از اینکه فرهاد بفهمه و کتکم بزنه.

می ترسیدم عاشق بشم و عشقم ولم کنه.

اون وقت چی کار می کردم!!

برای همین همیشه چشمام بستم.

روی همه ی جنسای مخالف چشمام بستم.

بستم تا عاشق نشم.

بستم تا غرورم هیچ وقت شکسته نشه.

اما خدایا چرا ساشا!

چرا یک عشق یک طرفه.

ساشا گیسو دوست داره نه منو.

خدایا چرا؟؟

کم بلا سرم اومد.

تبدیل شدم به یک دختر آواره.

تبدیل شدم به دختری که شکنجه شد.

دختری که کلی درد دید اما لب نزد.

خدایا کاش این حسی که من نسبت به ساشا دارم عشق نباشه.

به خودم اومدم و متوجه شدم چشمام خیس شده.

چشمام پاک کردم و به در عمارت زل زدم.

با دیدن ماشین ساشا که وارد حیاط شد برق خوش حالی توی چشمام پدیدار شد.



ماشین وسط حیاط رها کرد و از ماشینش بیرون اومد.

از تلو تلو خوردنش متوجه شدم بازم مست.

به سمتش رفتم و سعی کردم کمکش کنم.

به اون چشمای قشنگش زل زدم.

چشمامم مثل خودش مست و خمار بود.

با صدایی که از ته چاه در میومد گفت: تو اینجا چی کار می کنی!

\_اومدم کمکت کنم.

دوباره دستش روی شونم انداختم و با کمک خودش به زور رسوندمش دم اتاقش.

دیگه به نفس نفس افتاده بودم.

\_کمتر می خوردی که به این روز بیوفتی.

به چشمام زل زد.

چشمات دوست دارم لیلی، مثل یک دریا پر از احساس میمونه.

با این حرفش سرم پایین انداختم و گر گرفتم.

در اتاقش باز کردم و به سمت تخت رفتیم.

روی تخت دراز کشید.

دکمه های پیراهنش باز کردم .

دستم گذاشتم روی سینه برهنش.

داغ بود.

نگاهم به چهره ی رنگ پریدش خورد.

چشماتش بسته بود .

جوراباش از پاش در آوردم و پتو روش انداختم.

باز همون حس توی دلم نشست.

دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم تو چی می خواهی!!؟

داشتم به سمت پله ها می رفتم که دیویت جلوی راهم سبز شد.

دیویت: کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟؟

با دستم پیش زدم و به سمت پله ها رفتم.

تصمیم گرفتم دیگه کمتر با این ادم یکی ب دو کنم.

ساشا با دیدن من سریع از روی مبل تک نفره بلند شد و به سمت در خروجی سالن رفت.

\*\*\*\*\*

\_ این حرفا یعنی چی گیسو!!

\_ یعنی من علاقه ای به ساشا ندارم.

\_ اما گیسو.

وسط حرفم پرید و گفت:

خواهش می کنم لیلی دست از سرم بردار من فقط توی اون مدت که توی عمارت بودم ب چشم برادر بهش نگاه می کردم.

\_ گیسو اما اون بدون تو میمیره.

\_ بسه لیلی یکبار گفتم و باز میگویم دوسش ندارم.

باید همه تلاشم می کردم. اگر گیسو پیش ساشا برنگرده منم نمی تونم برم پیش مامان.

همه این خودخواهی بود که همش به فکر خودم باشم.

از جام بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم.

گیسو بلافاصله از جاش بلند شد و اومد جلوم ایستاد: پس فقط برای همین اومده بودی دیدنم!! نیومدی یک سر به دوستت بزنی.

بهتر بود می رفتم و یک موقع دیگه بازم به دیدنش میومدم.

کنارش زدم و گفتم: یک موقع دیگه مزاحمت میشم خداافظ.

منتظر جواب اون نمودم و در خونشون باز کردم و خارج شدم و در پشت سرم بستم.

نگاهم جلب ساشا شد که سرش روی فرمون ماشین آخرین مدلش گذاشته بود.

حالا چه طور بهش بگم که گیسو راضی نشد!!

وای خدایا کمک کن.

از اتاق ساشا بیرون اومدم که با دیویت برخورددم.

دیویت:پیش ساشا چی کار می کردی!

اصلا اعصابم سر جاش نبود. نمی خواستم با این کسافت دهن به دهن بشم.

بدون هیچ درنگی خودم به اتاقم رسوندم و درش از پشت قفل کردم.

پالتوم در آوردم و یک گوشه ای پرت کردم.

روی تخت ولو شدم

نمی دونم چرا چشمام پر از اشک شد.

همیشه مامان می گفت بهانه برای گریه کردن زیاده اما امان از گریه های بی بهانه.

کجایی مامان ببینی حال الان منو!!

کجایی مامان ببینی دخترت برای اولین بار عاشق شد..

اما چه عشقی...

مامان کجایی!!

من آغوشت می خوام.

من دستات می خوام.

من دلم برای بوسه های پر از احساست تنگ شده.

چرا!!

خدایا چرا؟؟

چرا من عاشق کسی شدم که هیچ علاقه ای به من نداره!!؟

آروم آروم اشک می ریختم.

اما نمی دونم به چه بهانه ای این قدر دلم پر بود.

شاید از دلتنگی.

شاید از عشق یک طرفه.

اما هرچی هس بدجور دلم گرفته

گریه هام از روی ضعف نبود .

از روی دل شکستم بود.

نمی دونم چی شد که خوابم برد.

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شدم.

سرم به شدت تیر می کشید.

اخ خدایا.

روی تخت نشستم و به آئینه میز ارایش که درست روبه روی تخت بود و عکس خودم توش نمایان بود زل زدم.

واقعا حال بهم زن شده بود.

دل نمی خواست برم پایین.

بلند شدم و رفتم به سمت سرویس بهداشتی و آبی به سر و صورتم زدم.

چشمام پف کرده بود از بس گریه کرده بودم.

موهام شونه کردم و با کش بستمشون.

لباس خوابم عوض کردم و دوباره روی تخت ولو شدم.

سرم گیجه هم حالا به حال و روزم اضافه شده بود.

با تقه ای که به در خورد به خودم.

بفرمایید.

صدام گرفته بود.

چند ثانیه بعد گل بی بی وارد اتاق شد.

با دیدن حال و روزم سریع به سمتم اومد و گفت: چی شده خانوم جان! حالت خوب نیست؟ به مشتش رحیم بگم ببرتت دکتر!

نه یکم استراحت کنم حالم خوب میشم.

پتو روی خودم کشیدم و زیرش پنهان شدم.

گل بی بی: الان میرم برات سوپ درست می کنم زود زود خوب میشی فکر کنم سرما خوردی.

هه اون نمی دونه مریضی من از یک چیز دیگس.

از یک بدبختی دیگس.

با بسته شدن در فهمیدم گل بی بی رفته بود.

چشمام بستم و سعی کردم بخوابم.



چشم‌ام روی هم بود اما خواب نبودم.

انگار یک چیزی بین خواب و بیداری بود.

حتی نا اینکه چشم‌ام باز کنم نداشتم.

فکر کنم چند ساعتی هست که توی اتاقم.

با باز شدن در فکر کردم گل بی بی.

می خواستم لب تر کنم و بگم سوپ بزازه روی میز عسلی هم حال نداشتم.

احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده.

صدای نفس نفس های کسی بالای سرم میشنیدم.

صدای نفس های گل بی بی نبود.

صدای نفس های یک مرد بود.

بوی عطر تلخش میشناختم

بوی عطر ساشا بود.

می خواستم چشمام باز کنم یا حرفی بزنم اما نمی تونستم.

کمی بعد احساس کردم میون زمین هوا هستم.

انگار توی هوا داشتم پرواز میکردم.

ساشا منو روی دستاش بلند کرده بود.

سرم به سینش چسبوندم .

دیگه نفهمیدم چی شد و خوابم برد.

چشمام که باز کردم توی یک اتاق با در و دیوار سفید رنگ بودم.

چندبار پلک زدم تا اینکه دیدم بهتر شد.

نگاهم سمت سرمی کشیده شد که به دست سمت راستم وصلم بود.

آخ خدای من !

سر دردم کمتر شده بود.

نگاهم به سمت چپ افتادم.

ساشا سرش روی تخت گذاشته بود و روی یک صندلی نشسته بود.

چشمش بسته بود.

با صدای گرفته ای گفتم: ساشا.

اما تکون نخورد.

با اون یکی دستم تکونش دادم و گفتم: ساشا ساشا.

سرش بلند کرد و با چشمایی که خمار خواب بود بهم زل زد.

\_منو چرا آوردید اینجا!!

یهو مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه گفت: تو ما رو ترسوندی دختر الان یک شبانه روز بیهوشی.

\_چی؟؟ برای چی؟؟

\_دکتر گفت فشارت اومده بوده پایین داشتی توی تب می سوختی که آوردمت بیمارستان.

\_\_اها.

\_\_تو خواب یکسره حزیون می گفتی!

از ترس اینکه یهو راجب ساشا و عشقی که نسبت بهش دارم گفته باشم با بهت نگاهش کردم و گفتم: چی می گفتم حالا???

\_\_چرت و پرت اصلا از مرفات چیزی سر درنیاوردم.

\_\_تو اینجا بیکار و ایستاده بودی حزیونای منو گوش می کردی.

\_\_بیا خوبی کن من مثل یک پرستار بالای سرت ولیستاده بودم ازت مراقبت می کردم.

\_\_من پرسنار فوضول نمی خوام.

\_\_اخماش توی هم رفت و گفت: یعنی حقت بود توی تب می سوختی و ادم میشدی.

\_\_دیگه منت نزار و وظیفت بود الانم برو کارای مرخصی منو بکن که بریم.

\_\_لب و لوچش کج کرد و به سمت در رفت و از اتاق بیرون رفت.

فکر نمی کردم اتش عشق همچین بلایی سرم بیاره که یک شبانه روز بیهوش باشم.

الهی ساشا بمیری که منو به این روز انداختی.

نهههههه بمیره من بی شوهر میشم.

از فکر خودم خندم گرفت.

چه صابونی زدم من به دلم.

اخه اون میاد منو بگیره!!

من فقط یک دختر بچه احمقم.

اون اصلا عاشق من نیست.

اون گیسو دوست داره.

تنها کاری من می تونم بکنم از دور تماشا کردن اون دوتاس.

کاش عشقش از قلبم بیرون می رفت.

باید سر یک فرصت مناسب با گل بی بی صحبت کنم.

شاید اون راه حلی بهم نشوم بده.

بعد کارای ترخیصم راه افتادیم سمت عمارت.  
ماشیم توی حیاط عمارت پارک و از ماشین پیاده شدم.

نگاهم جلب خانوم بزرگ و مشت رحیم و گل بی بی شد که توی چمن نشسته بودن  
و داشتن حرف می زدن.

به سمتشون رفتم و وسط گل بی بی خانوم بزرگ نشستم.

گل بی بی بوسه ای رو گونم زد و گفت:خوش امدی عزیز دل گل بی بی.

لبخندی زدم و دست خانوم بزرگ بوسیدم.

خانوم بزرگ:نگرانست شدیم دختر جون بهتری؟؟

\_ممنون خوبم.

مشت رحیم:الکی خودش به مریضی زده بود تا دل ما به حالش بسوزه.

ریز ریز خندیدم

ساشا هم به جمع ما اضافه شد رو به زو نشست.

ساشا: خب داشتید راجب چی حرف می زدید??

خانوم بزرگ: راجب خواستگاری کردن مشت رحیم از گل بی بی.

با این حرف خانوم بزرگ گل بی بی سرخ سرخ شد.

\_ خب بگید منم بدونم.

دلم یکمی شیطننت میخواست رو به مشت رحیم گفتم

\_ خب از مشت رحیم شروع میکنیم...

مش رحیم اروم خندید و گفت

مشت رحیم: از چی بگم دخترم؟

\_ خبیب، اهان فهمیدم..

از اونجایی که عاشق گل بی بی شدید

گل بی بی با گونه های سرخ شده بهم نگاهی انداخت و گفت

گل بی بی: عه عه این چه سوالیه دختر

بعدم لبشو گزید و ادامه داد

\_حیا کن

با سرخوشی خندیدم که با اخم ساشا رو به رو شدم خندمو قورت دادم و گفتم

\_ببخشید

ساشا از جمع ما کم شد و رفت

یه لحظه دلم گرفت...

با صدای مشت رحیم به خودم اومدم





\_\_ من امشب میخوام برم پارتی و توهم مجبوری باهام بیای، فهمیدییییی؟

فهمیدی رو با فریاد گفت

\_\_ خيله خب بابا چرا هوار میکشی؟ درضمن در مورد پارتی هم باید فکرامو بکنم مگه من نوکر تو هستم که هر جا می خوامی منو ببری!!

دیویت با چشم هایی ک مثل کاسه خون سرخ شده بود گفت

\_\_ فکر نداریم، برو یه لباس کاملا لختی و با رنگ جیغ میپوشی اوکی؟

\_\_ ببین من اگر بخوام پیام یک لباس پوشیده می پوشم نکنه منو با دخترای زیر خوابیت اشتباه گرفتی؟؟؟

تُن صدام بالا رفته بود

دیویت: هر غلطی می خوامی بکن اما تو هرطور شده با من میای پارتی وگرنه خونت پای خودت.

و از اتاقش خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم

وارد اتاقم شدم و رفتم سر کمد لباسام.

یک لباس مجلسی آسین حلقه ای گلبهی رنگ که دامنش از حریر بود و دفعه قبل که با ساشا رفته بودیم بیرون خریده بودم انتخاب کردم.

همین خوب بود.

همین لباسی که می خواستم زیاد باز نیست.

خیلی زود شب فرارسید لباس رو به تن کردم موهامو دم اسبی ساده بستم و ارایش غلیظی کردم با اونوخط چشم کشیده و رژ قرمز جیغ و سایه تیره واقعا شبیه عروسک شده بودم جلوی آینه برای خودم بوسی فرستادم که یکباره به یاد ساشا افتادم

به سمت اتاقش رفتم و تقه ای به در اتاق زدم

\_\_بفرمایید؟

\_\_منم ساشا، لیلی

\_\_بیا تو...

وارد اتاق شدم که با چشمای شبیه قابلمه ساشا مواجه شدم

ساشا: کجا داری میری که این طوری به خودت رسیدی؟؟

و نگاهشو از روی بدن خوش تراشم دزدید

سرمو پایین اندختم و گفتم

\_\_به اجبار دیویت دارم باهانش میرم پارتنی

ساشا با اعصابانیت دستی توی موهای خوش حالت و خرمایش کشید و گفت

\_\_چییییی؟ پارتنیییییی؟

\_\_اره مجبورم وگرنه دلم نمی خواد برم.

\_\_حتما پارتنیه جکه...

\_\_پارتنی کی؟

\_\_جک... راستش لیلی من باید یه واقعیتو بهت بگم...

روی تختش نشستم و گفتم

\_\_چی

(مایکل)

روی تختم دراز کشیده بودم که با صدای گوشیم از افکارم پرت شدم بیرون

اسم جک بهم چشمک میزد

سریعا دستم رو رو دکمه وصل فشردم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم

\_\_الو

+سلام مایکل جان

\_سلام عزیزم

+راستش من امشب یه پارتنی گرفتم میخواستم دعوتت کنم ببخشید ک بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب...

تک خنده ای کردم و گفتم

\_نه این چ حرفیه،حتما میام

+با اومدنت خوشحالم میکنی ادرسو برات اس ام اس میکنم

\_خیلی ممنون

+فعلا کاری نداری؟

\_نه عزیزم خداحافظ

+خداحافظ

(لیلی)

ساشا:ببین لیلی دیویت عاشق دختری به نام جولیاست و این جولیا خانم برادری داره به نام جک

\_خب؟

ساشا:جک خیلی پولداره و یه کافه داره به اسمی که به زبان شما معنیش میگه الماس و هر چندوقت یه بار پارتنی میگیره و دیویت هم میره اما جولی بهش روی خوش نشون نمیده فکر کنم از طریق تو میخواد جولی رو تحریک کنه...

اشک تو چشمام جمع شد و ساشا به حرفش ادامه داد

\_فکر بدیم نیستا،خدا کنه جولی برگرده تا توهم بتونی ازاد باشی شاید تونستم برت گردونم ایران.

بغض راه گلوم بسته بود.

با فشار دادن ناخنم توی گوشت کف دستم سعی داشتم این بغش نترکه .

از خودم بدم میومد

چرا ساشا نمیفهمههههه؟

از اتاقش زدم بیرون .زیر نگاه دیویت بودم اما سرم بالا نیاوردم.پالتوم از روی چوب لباسی برداشتم و پوشیدم....سوار ماشینش شدیم.

توی راه اصلا توی حال خودم نبودم فقط به راه زل زده بودم.

بعد از چند دقیقه به یه ساختمون بلند با نمای سنگ خیلی زیبا و قیمت بالا طراحی شده بود

وارد ساختمون شدم و چشمم رو اونهمه جمعیت و لباسای جورواجور قفل شده بود.

وارد اون ساختمون شدم که فکر کنم فقط واسه یه شب اجاره شده بود

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و با لبخند دیویت رو به رو شدم

دیویت:هی دختر،کجایی تو

اخمام درهم گره خورد و گفتم

\_اینجام!

و طوری رفتار کردم که لبخندشو محو کنه

و همین کارم کرد

شانه به شانه همدیگه بین جمعیت رفتیم چشمم روی دختری قفل شد که

جولی(جولیا)صداش میکردن



با صدای دیویت چشمامو باز کردم

دیویت: لیلی، لیلییییییی

اروم از لای چشمم به دیویت نگاه کردم سر گیجم خوب شده بود

با دیدن چشمای باز من چشمای دیویت برق زد و گفت

دیویت: خوبی

با بی حالی و صدای گرفته گفتم

\_اره

دیویت: خوبه!

لبخندی زد و به دنبال حرفش گفت

دیویت: پاشو تنبل خانم چند دقیقه است که بیهوشی

با خودم گفتم انگار چند دقیقه چی هست؟

از جام بلند شدم و دیویت منو مخاطب قرار داد و گفت

دیویت: افتخار رقصیدن با من رو میدین بانوی من؟

خداروشکر موهام و ارایشم خراب نشده و بهم نخورده بود

لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم

\_حتما!

نمیدونم چم شده بود؟

انگار مطیع و فرمانروای دیویتم!

"مایکل"

وارد ساختمونی شدم که جک بهم ادرس داده بود وارد شدم و با دیدن اونهمه دختر

به خودم لعنت فرستادم که چرا یه نفرو با خودم نیاوردم

با دیدن چیزی که دیدم مخم سوت کشید.....

دستم از یقش جدا کرد و هولم داد عقب.

یکم عقب رفتم و با چشمایی که فکر کنم حالا از عصبانیت سرخ شده بود بهش زل زدم.

دیویت: گمشو روانی

با صدای دختری به خودمون اومدیم

دختر: اینجا چه خبره؟

برگشتم و به دختری که کل صورتش کلی عمل زیبایی کرده بود زل زدم.

این قدر آرایش کرده بود که نمیشد قشنگ ببینیش.

دیویت: جولیا این مرتیکه جمعش کن برای عشقم مزاحمت ایجاد می کنی.

دختر: عشقت؟؟

می تونستم عصبانیت از چشمای اون دختر بخونم.

\_اون دختر مال منه تو از کجا پیداش کردی هالان؟؟

جولیا: صدات بیار پایین آقای محترم

برگشتم و سمت جولیا نیشخندی زدم.

دیویت: بله عشقم دیگه هم برات مزاحمت ایجاد نکن چون اون مال منه.

بعدهم زیر پای لیلی و کمرش گرفت و توی آغوشش کشید.

لیلی اصلا توی حال خودش نبود.

فکر کنم مشروب به خودش داده بودن.

جولیا اخمی کرد و رفت سمت دیویت.



روی مبل نشستم و سرم بین دستام گرفتم.. باید لیلی از دست اون مرتیکه عوضی نجات میدادم.

بلند شدم و به سمتش یورش بردم.

لیلی مال منه حق نداره کسی اونو از من بگیره.....

لیلی ...

نه نه امکان نداره.

اون اینجا چی کار می کرد.

توی بغل یک مردتیکه عوضی بود و داشت براش عشوه میومد.

با عصبانیت به سمتشون رفتم.

اختیارم دست خودم نبود.

به سمت اونا رفتم که روی مبل نشسته بودن و لیلی روی پاش جا خوش کرده بود و تقریباً دیگه باید گفت توی بغلش بود.

\_تو توی بغل اون چه غلطی می کنی دختره ی عوضی??\_

چون صدای موسیقی بلند بود کسی متوجه عربده من نشد اما لیلی و اون مرتیکه جا خوردن.

لیلی از بغل اون مرد بیرون اومد و با من گفت: ما..یک..ل

با سیلی که بهش زدم خفه شد.

دستش رو جای سیلی من گذاشت.

به جای اینکه بزنه زیر گریه بلند بلند زد زیر خنده.

\_مایکل کوچولو ادم شده خخخخخ

پشت سر هم شر و ور می گفت و ادا در میآورد.

دستم بالا بردم تا سیلی دوم بهش بزنم که این دفعه اون مردک دستم گرفت.

مردک: حد خودت بدون عوضی تو با دوست دختر من چه نسبتی داری؟؟

لیلی به اون مردک نزدیک شد و دستش دور گردنش انداخت و گفت: ولش کن دیویت جونم مایکل خل.

اون مرده که حالا فهمیدم اسمش دیویت اخمی کرد و گفت: دفعه آخرت باشه.

لیلی هول دادم که افتاد روی مبل و دوباره زد زیر خنده

یقه اون مردک گرفتم و گفتم: چی گفتی؟؟ گفتی دوست دخترت؟؟ از کجا پیداش کردی؟؟ از توی خیابونا؟؟ بهش دستم زدی؟؟ ااره عوضی؟؟

به سمت اون مرده رفتم فقط امیدوارم لیلی خوب شده باشه

بهشون رسیدم به زور دست لیلیو از تو دست اون یارو کشیدم بیرون دیویت خیلی سعی کرد جلومو بگیره همچنین خود لیلی... اما نتونست منم نامردی نکردم و به زور لیلی رو از اون فضا خارجش کردم

پرتش کردم تو ماشین خودمم نشستم و تا اونجایی که میتونستم گازرزرزرز دادم

خداییییییی مننننننن لیلییییییی اونجا چیکار میکرد

با نفرت نگاهی بهش انداختم

چه معصومانه خوابیده بود

یک لحظه دلم لرزید اما نباید بهش رحم میکردم اون باید سزای خیانت به مایکل رو بده

آر ههههه...

و بخاطر این فکر گاز بیشتری به ماشین دادم

"لیلی"

با دیویت شروع کردم به رقصیدن از ته دل عاشقش بودم

سیلی مایکل هیچ دردی بهم وارد نکرد

برای همین فکرم بلند زدم زیرخنده

که مایکل به سمتمون اومد دستمو به زور از تو دست دیویت کشید بیرون

داد و هوار های عشقم دیویت فایده ای نداشت تقلا های منم نتیجه ای نداد

به دست مایکل پرت شدم تو ماشین و نمیدونم چی شد که خوابم برد....

"مایکل"

میدونستم نتیجه مشروب خوردن چیه و چندساعتی بخاطر مشروب میخوابه به همین خاطر بغلش کردم و بردمش تو اتاقش تا بخوابه...

رفتم به سمت پله ها و رفتم تو اشپزخونه مارگارت با ترس بهم نگاهی انداخت از این فرصت استفاده کردم و با خشم و غیض گفتم

\_چیزی برای خوردن نیست؟

مارگارت: هست قربان، الان براتون گرم میکنم

چون خیلی گرسنم بود با فریاد گفتم

\_گرم کردن نمیخواد زووود آمادهههه کن بیاااااااا، فهمیدیدیییییی؟

مارگارت با صدای لرزون گفت

مارگارت: چ...چ...چ...چشم اقا

و با عصبانیت به سمت کاناپه رفتم...

"لیلی"

با زور از لای چشمام میتونستم ببینم کجام؟

چییبیبیی؟

عمااااارت ماییبیبیکل؟

از خوشحالی تو پوست خودم نمیکنجیدم اما به یکباره به یاد مستیم افتادم تمام موهای بدنم سیخ شد و تک تک سلول های بدنم به لرزه افتاد حتما مایکل منو میکشه اینو میدونم...

تو همین فکر بودم که در اتاقم به صدا در اومد و کسی وارد اتاق شد

\_حالا به من خیانت میکنی! ارههههههه؟ هرزه بی شرف

صداش خیلی آشنا بود اهان این صدای مایکل بود

اومدم جوابشو بدم که بغض راه گلومو بست

اون چه میدونه از فروخته شدن من

\_مایکل، من... من

مایکل: هییبیبیس هیچی نگووووو

نفس عمیقی کشیدم و بلند داد زدم: تو چی می دونی از این دست و اون دست شدن من؟؟ هاااان؟؟ چرا منو برگردوندی توی این عمارت خراب شده؟ عمارتی که برادرت منو به اون دیویت عوضی فروخت؟

مایکل: چی؟؟ یعنی تو فرار نکرده بودی؟؟

\_یکم فکر کن مایکل من فرار می کردم کدوم گوری می رفتم؟؟ فرار می کردم آواره یک شهر غریب میشدم؟؟

مایکل متفکرانه بهم زل زد.

با بلند شدن صدای زنگ در به خودش اومد و گفت: تو همین جا باش تا من برگردم.

سرم تکون دادم و روی تخت نشستم.

چند دقیقه بعد صدای داد و بی داد چندتا مرد از توی حیاط بلند شد.

به سمت پنجره اتاق رفتم و بیرون تماشا کردم.

وااای ساشا اینجا چی کار می کرد؟؟

یقه مایکل گرفته بود و داشت باهاش بحث می کرد.

اما خبری از دیویت نبود.

با صدای مهیب شکستن چیزی که از نزدیکی من بود سرم به طرف در چرخوندم.

دیویت بود.

ای کسافت عوضی همش تقصیر تو که من دیشب به اون حال و روز افتاده بودم.

دیویت با دیدن من لبخندی زد و به سمتم اومد و خواست بغلم کنه که دستم بالا  
آوردم و سیلی محکمی توی گوشش خوابوندم.

\_ای کسافت\_

دستش روی جای سیلی من گذاشت و با خشم بهم زد.

\_فکر کنم انگار باید همیشه مشروب به خورد تو بدم تا یکم مثل ادم رفتار کنی.

\_خفه شو اگر تو منو به اون مهمونی کوفتی نبرده بودی و اون جولیا آشغال  
اون....

دیویت یقه منو گرفت و دیگه نتونستم حرفم کامل کنم.

\_حرف دهننت بفهم دختره ی زیر خوابی، با جولیا درست صحبت کن.

فقط تونستم با نفرت بهش زد بزنم.

چندتا چکی آروم توی گوشم زد و گفت: افرین دیگه تکرار نشه.

بعد هم دستم کشید و به سمت حیاط برد.

مارگارت و هلن با دیدن من و دیویت به سمت دیوین .

اما دیویت بدون توجه به اونا منو به سمت حیاط کشید و برد به سمت اونا.

جلوی ساشا و مایکل ایستاد و گفت: ساشا بیا بریم لیلی پیدا کردم.

ساشا با دیدن من اخمش وحشتناک تر شد.

مایکل: دست به لیلی نزن اون مال منه.

ساشا یقه مایکل ول کرد و گفت: بریم.

دیویت پوزخندی به مایکل زد و گفت: هر وقت پولی که بابت لیلی دادم برام آوردی می تونی ببریش.

بعد هم بدون هیچ حرف دیگه ای دست منو کشید و پرتم کرد صندلی عقب ماشین. با صورت پرت شدم روی صندلی.

ساشا پشت فرمون مشست و دیویت روی صندلی کنار راننده نشست.

ماشین با سرعت به راه افتاد و از حیاط عمارت خارج شد.

با ترس فقط یک گوشه جمع شده بودم.

فکر کنم همه ی آرایشم توی صورتم پخش شده بود.

لباسم یکم گوشش پاره شده بود و حریر دامنم چروک شده بود.

ساشا بلند داد زد: برای چی لیلی بردی توی اون مهمونی خراب شده؟؟؟

با عریده ساشا بیشتر توی خودم جمع شدم.

از ترس نزدیک بود سگته کنم. ساشا واقعا ترسناک شده بود.

افتاب مستقیم می خورد توی موهای ساشا و این باعث شده بود موهایش روشن تر بشه.

دیویت چیزی نگفت و ترجیح داد سکوت اتخیار کنه.

باز دوباره این بغض لعنتی راه گلوم بست.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام بستم تا گریه نکنم.

حتی برای ناهار و شام هم پایین نرفتم

ساعت تقریباً 9 شب رو نشون میداد که از درد گرسنگی دیگه طاقتم تموم شد و از اتاق بیرون اومدم.

خودم به آشپزخونه رسوندم و مشغول و ارسی یخچال شدم.

نون و پنیر بیرون آوردم و برای خودم یک لقمه گرفتم.

با ولع شروع کردم به خوردن لقمه ای که گرفته بودم.

وقتی سیر شدم یک لیوان آب برای خودم ریختم و همش یک نفس سرکشیدم.

پاورچین پاورچین خواستم برم طبقه بالا که متوجه شدم در اتاق گل بی بی پیش

نزدیک تر رفتم و از لای در اتاق گل بی بی دید زدم

اتاق گل بی بی و مشتم رحیم طبقه پایین بود

گل بی بی سجاده سبز رنگش ولو کرده بود و چادر گل گلایش سرش انداخته بود و مشغول دعا خوندن بود.

هیچ وقت نفهمیدم چرا گل بی بی و مشتم رحیم اومدن لندن!

اخه به چه دلیل زنی به این با دینی اومده لندن

فقط دو سه باری شنیدم از مشتم رحیم که چون دختر کوچیکش یسنا برای تحصیل

اومده بوده لندن و همین جا هم ازدواج می کنه و تشکیل خانواده می ده و دست بر

قضا بعد دو سال زندگی کردن توی این شهر بر اثر تصادف میمیره و شوهرش

همین جا خاکش می کنه گل بی بی و مشتم رحیم میان لندن تا به دخترشون

نزدیک باشن و بیان سرخاکش

واقعا غم انگیزه که یک دختری توی سن 29 سالگی فوت کنه.

چشمام پاک کردم که یکم خیس شده بود.

در اتاق باز کردم و وارد اتاق شدم.

مشت رحیم توی اتاق نبود.

گل بی بی متوجه من شد و دستاش باز کرد تا برم توی آغوشش.

پریدم توی آغوش گل بی بی و ناخودآگاه شروع کردم به گریه کردن.

ساشا: من چندبار بهت گفتم دیویت قید اون دختر عوضی بزن هاااا؟؟ چندبار گفتم خدایی؟؟ اون از دفعه قبلیت که می خواستی گیسو ببری اینم از مکافات امروز.

بازم دیویت چیزی نگفت.

یهو ساشا سرش به سمت من چرخوند و گفت: اون مرتیکه با تو چی کار داشت؟؟ تو که گفتی کسی اینجا نداری.

سرم پایین انداختم.

محکم زد روی فرمون و گفت: د جون بکنید یک چیزی بگید.

دیویت: من قبلا لیلی از برادر مایکل خریده بودم.

ساشا با اخم برزخی به دیویت زل زد.

دیویت: حواست به رانندگیت باشه.

بالاخره به عمارت رسیدیم.

زودتر از اون دوتا از ماشین پیاده شدم و خودم به داخل ساختمون رسوندم.

خواستم از پله ها بالا برم که با صدای عمه مدیس سر جام میخکوب شدم.

\_ تا الان کدوم گوری بودی؟؟

برگشتم و بهش زل زدم.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: چشم روشن خدمتکار گرفتم یا ....

بقیه حرفاش متوجه نشدم. فکر کنم فوشی چیزی داد.



ساشا: لیلی برو تو اتاقت بعدا میام باهات کار دارم.  
 سریع خودم به اتاقم رسوندم و در پشت سرم قفل کردم.  
 روی تخت نشستم.

نه گریه کردم نه جیغ زدم.

بغض راه گلوم بسته بود اما نمی خواستم گریه کنم.  
 چه قدر من باید ننگ بشنوم!؟!

همین کافی بود که عمه مدیس به من بگه هرزه!

اخه من چه قدر بدبختم.

کاش یکی به دادم می رسید.

کاش یکی منو از این زندگی نجات میداد.

از جام بلند شدم و لباسام عوض کردم و رفتم جلوی میز آرایش.

نگاهم جلب یک اسپیکر مشکی رنگ کوچیک شد که گوشه میز آرایش بود.

سریع برداشتم و روشنش کردم.

مدت ها بود اهنگ گوش نکرده بودم.

نمی دونم این اسپیکر از کجا پیداش شده بود اما دلم می خواست یکم اهنگ گوش  
 بدم.

دارم دق می کنم دوری ازم بگو کجایی!

داره لح میشه دنیام زیر آوار جدایی

دست بردار از این قهر و از این دوری و کینه

من می کشه این هوای دوری توی سینه

برگرد و ببین که حال من بی تو وخیمه

اینکه بی تو جون میده همون یار قدیمه  
می دونم که تو از هرکسی بیشتر  
می دونی که چه قدر عاشقت هستم  
می دونم که تو هم خراب حالت  
می دونی که چه قدر بی تو شکستم  
آه سوزناکی کشیدم و اسپیکر خاموش کردم.  
کاش ساشا می فهمید که عاشقت هستم.  
همه ی زندگیم شده کاش و کاش و کاش....

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آرایش دیشبم که پخش شده بود توی صورتم پاک کردم.

صورت و دستام با حوله خشک کردم و از حموم اومدم بیرون.  
صدای تق تق در بلند شد.

به سمت در رفتم و گفتم: کیه!

ساشام در باز کن.

کلید توی زبون در چرخوندم و دستیگیره در پایین دادم.

در با صدای تیکی باز شد و هیبت ساشا نمایان شد.

بیا تو.

از جلوی در کنار رفتم و ساشا وارد اتاق شد و در پشت سرش بست.

روی تخت نشستم و به ساشا زل زدم.

عصبی چنگی به موهاش زد و گفت: مایکل آسیبی بهت نرسوند!!

خودم زدم به پروگری و گفتم: اتفاقاً اونم همین گفت

نیشخندی زد و روی صندلی میز آرایشم، درست رو به روی من نشست.

\_\_مایکل دوست داری!

از این سوالمش جا خوردم اما سریع به خودم اومدم و گفتم: داشته باشم به شما ربطی  
داره؟!

\_\_با من درست صحبت کن لیلی

\_\_نه دوشش ندارم، سوال بعدی؟!

\_\_می خوای توی عمارت اون زندگی کنی!

\_\_نه

\_\_چرا!

\_\_بیست سوالی!

\_\_جواب منو بده.

\_\_به خاطر اینکه از برادرش متنفرم اگر برگردم اونجا این دفعه واقعا می کشتم  
چون اون روانی.

متفکرانه بهم زل زد و گفت: می خوام برت گردونم پیش خانوادت.  
لبخند دردناکی زدم.

نمی تونستم از ساشا جدا بشم.

نمی تونستم..

ساشا از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

ساشا: دارم کارای رفتنت می کنم.

بعد هم بدون حرف دیگه ای از اتاقم خارج شد.

نیاز داشتم شدیداً با یکی درد و دل کنم و چه کسی بهتر از گل بی بی !!  
 گل بی بی: چی شده گل دختر؟؟ چرا گریه می کنی!  
 صدایش خیلی ضعیف بود.

\_ سرم بلند کردم و گفتم: چی شده گل بی بی؟ سرما خوردی!  
 \_ نمی دونم خانوم جان فکر کنم.

\_ به ساشا می گفتمی ببرتت دکتر!؟

\_ اگر تا فردا خوب نشدم میگم که ببره.  
 لبخند محوی زدم.

اشکام گونه هام خیس کرده بود.

گل بی بی با کف دستش اشکام پاک کرد و گفت: می خوام حرف بزنی خانوم  
 جان؟

سرم تکون دادم و از زندگیم براش گفتم.  
 تمام زندگیمو.

از فرهاد.

از مادرم.

از مایکل.

از فروخته شدنم.

از ساشا

از دیوید

و مهم تر از همه....

از عشق یک طرفم....

حرف می زدم اما مدام چشمام پر و خالی میشد.  
 دردم به زبون میاوردم اما مام چشمام پر خالی میشد.  
 گل بی بی هم چشاش پر از اشک شده بود.  
 فقط بغلم کرد و گفت: امیدت به خدا باشه عزیزم هیچ وقت فراموشش نکن .  
 اشکام پاک کردم و بعد از شب بخیر گفتن به گل بی بی رفتم توی اتاقم.  
 خوابم نمیومد اما چون خیلی گریه کرده بودم چشمام خسته شده بود.  
 همین که سرم روی بالشت گذاشتم و چندتا وول خوردم خوابم برد.  
 صبح با صدای داد و بی داد مشتم رحیم از خواب بیدار شدم.  
 سریع آبی به دست و صورتم زدم و رفتم طبقه پایین.  
 همه دور اتاق مشتم رحیم و گل بی بی جمع شده بودن.  
 یعنی چی شدخ بود؟؟  
 ساشا و دیویت کنار زدم و....

با چیزی که دیدم بغض کل گلومو فرا گرفت  
 فقط تونستم با دو به سمت اتاقم برم و مانتو و شلوار جینمو بپوشم...  
 نمیدونم چرا گل بی بی وسط سالن غش کرده بود و کل صورتش کبود بود!  
 یعنی..  
 یعنی...  
 اه لعنت به افکار مسخره من...

با تمام توانم گل بی بی رو بلند کردم و کشون کشون به سمت ماشین ساشا بردمش  
 ساشا و دیویت با تعجب بهم زل زده بودند

میدونستم گل بی بی ناراحت میشه اگه مرد نامحرم بهش دست بزنه  
با غیض رو به دیویت و ساشا گفتم

\_\_هان؟ چیه؟ ادم ندیدین؟ یکیتون بیاد تا گل بی بی رو به بیمارستان برسونیم  
دیویت از عصبانیت من خیلی شاکی شد اما اخم ساشا باعث شد بره به سمت طبقه  
بالا

ساشا به طرفم اومد و نشست پشت ماشین...

با کلی زور گل بی بی رو با کمک یکی از خدمتکارا روی صندلی عقب  
خوابوندیم

منم مجبور شدم صندلی جلو بشینم..

پرستار: خانوم خانوم...

با بغض نگاهی به پرستار کردم و گفتم

\_\_بله؟

پرستار: شما همراه خانم گل بی بی جعفری هستین؟

اشکای سرازیر شدمو پاک کردم و گفتم

\_\_بله، گل بی بی چیزیش شده؟

\*مایکل\*

خیلی عصبی بودم گوشیمو برداشتم و روی اسم جک لمس کردم و بهش زنگ زدم

بعد از چند ثانیه جواب داد

جک: بله؟

مایکل: سلام جک، مایکلم

جک: اوه، سلام خوبی مردک بی معرفت؟

تک خنده ای کردم و گفتم

\_\_ عشق کورم کرده!

تعجب جک رو میتونستم حتی از پشت تلفن بفهمم

جک: عشق کی؟ از کی حرف میزنی مایکل؟

\_\_ از یه دختر شرقی به نام (لیلی) اون تمام زندگیه منه! اون نباشه نفس منم بالا  
نمیاد...

جک: از همون دختری حرف میزنی که اونروز تو کافه ازش حرف میزدی؟

\_\_اره

جک: همیشه واضح تر توضیح بدی؟

\_\_ کسی لیلی رو خریده که عاشق خواهر تو عه (جولیا)

جک نداشت به حرفم ادامه بدم و گفت

جک: چیبیبی؟ دیویبیبیت؟

\_\_اره اره اسم نحسش دیویت بود!

جک: مایکل دیویت ادم خیلی خطرناکیه!

داشتم از تعجب شاخ در می اوردم و شدیداً نگران لیلی بودم...

جک: مایکل تو باید هرچه زودتر لیلی رو نجات بدی

\_\_میتونم، نمیتونم

جک: چرا؟

\_\_چون باید پول هنگفتی بهش بدم... منم تازگیا تو یه شرکت یکی از سهام داران

بزرگ هستم و همه پولامو دادم به اون شرکت

جک: آگه من کمکت کنم چی؟

\_\_ نه نه اصلا

جک با فریاد گفت

جک: چون اون دختر مهمه یا پول هانننن؟

جوابی ندادم و بغضم ترکید...

طاقت نیاوردم و تماسو قطع کردم..

تا میتونستم فریاد کشیدم

که کسی وارد اتاق شد

با فریاد و غیض گفتم

\_چند بار بگم هیچکس بدون اجازه وارد اتاق نشه

صدای آشنا و مردونه ای گفت

+اخه نگرانت فریاد هات شدم..

این صدا صدای جیمز بود

اره اره حدسم درست بود جیمز بود

با عصبانیت به سمتش رفتم و یه سیلی محکم زدم تو صورتش که گوش سرخ شد...

دستش روی جای سیلی من گذاشت.

\_خیلی پستی جیمز خیلی خیلی

جیمز: چی میگی مال خودت!؟!

\_چه طور تونستی همچین بلایی سر لیلی بیاری!؟!

جیمز لبخند خبیثانه ای زد و گفت: چون از همه ی زنا بدم میاد بعدشم لیلی جاش پیش دیویت بهتره.

مثل دیوونه ها بلند زد زیر خنده و از اتاق خارج شد.





سرم به سینش چسبوندم و گفتم: بگو خواب میبینم بگووووووو. بگووووو گل بی بی من زندس.

هیچ حرفی از جانب ساشا نشنیدم.

سرم بلند کردم و بهش زل زدم.

بهم زل زده بود.

هاله ای از اشک توی چشماش خودنمایی می کرد.

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت: مطمئن باش جاش الان توی بهشته.

با این حرفش بیشتر گریم گرفت.

این قدر گریه کردم که صدام گرفته بود و داشت سرم می ترکید.

نفهمیدم چی شد که توی بغل ساشا خوابم برد.

همیشه ارزو داشتم ساشا بغلم کنه.

وقتی چشمام باز کردم متوجه شدم توی اتاق ساشام.

سریع سر جام نشستم.

کسی توی اتاق نبود.

با یاد آوری اتفاقی که مال گل بی بی افتاده بود دوباره اشک توی چشمام جمع

شد. سریع از جام بلند شدم و رفتم طبقه پایین.

همه دور هم جمع بودن.

خانوم بزرگ و عمه مدیس روی مبل سلطنتی دو نفره ی بالا ی سالن نشسته بودن

و دیویت هم روی مبل تک نفره کنارشون نشسته بود.

مشت رحیم و ساشا پشت شون به من بود.

مشت رحیم روی کاناپه درست روبه روی خانوم بزرگ و عمه مدیس نشسته بود.

ساشا هم روی کاناپه کنار مشتی لم داده بود و پاش روی پاش انداخته بود و به دهن خانوم بزرگ زل زده بود.

به سمتشون رفتم.

با اومدن من همه نگاه ها به سمت من چرخید.

ساشا جمع نشست و گفت: بیا پیش من بشین.

پیش ساشا رفتم و کنارش نشستم.

لبخند دردناکی بهم زد که بیشتر وجودم آتیش زد.

خانوم بزرگ: پس می خوای برگردی ایران مشتی رحیم؟؟

\_اره خانوم بزرگ گل بی بی وصیت کرده که توی کشور خودش خاک بشه اگر به خاطر یسنا نبود ما حتی نمیومدیم کشور غریب.

عمه مدیس که از حرفای اونا هیچی متوجه نمیشد رو به ساشا گفت: من میرم بیرون بعدا بیا پیشم.

ساشا سری تکون داد که عمه مدیس بلند شد و رفت به سمت در خروجی سالن.

دیویتی دستی توی موهاش کشید و گفت: می خوای کی بری ایران!!

\_فردا.

خانوم بزرگ: دیویتی پسرم ترتیب جابه جایی جسد گل بی بی با هواپیما بده .

مشتی رحیم: لازم نیست خانوم بزرگ.

خانوم بزرگ اخمی کرد و گفت: حرف نباشه دیویتی کارای منتقل کردن جسد گل بی بی میده هرچی باشه گل بی بی از یک خواهر هم برام عزیز تر بود.

سرم زیر انداختم و متوجه شدم دستی دور کمرم حلقه شد.

سرم بلند کردم که دیدم ساشا دستش دور کمرم حلقه کرده.

با تعجب بهش زل زدم.

سرش نزدیک گوشم آورد و گفت: تو هم می خواهی بری ایران!؟

ته دلم لرزید.

نمی خواستم برگردم ایران.

دلم می خواست همین جا کنار ساشا بمونم.

اما از یک طرفی هم دلم برای مامانم تنگ شده بود.

ساشا که سکوت منو دید گفت:

دوست داری اینجا بمونی؟؟ هنوز به قولت عمل نکردی!!

با تعجب گفتم: قولم!؟

بهم قول دادی گیسو برمی گردونی.

با یاد آوری قولی که داده بودم آه سوزناکی کشیدم و گفتم: اهان من هنوز سر قولم هستم.

خوبه

بعد هم از جاش بلند شد و به سمت خروجی سالن رفت.

منم از جام بلند شدم و بعداز معذرت خواهی کوتاهی رفتم داخل اتاقم.

دلم یک دوش آب گرم حسابی می خواست

لباسام در آوردم و وارد حمام شدم.

وان پر از آب کردم و توش نشستم

بعد از اینکه خودم شستم زیر دوش ایستادم و چشمام بستم.

فکرم همش پیش ساشا بود.

هنوزم که هنوزه گیسو دوست داره.

کاش می تونستم ساشا عاشق خودم بکنم.

یادمه یکی از دوستانم به اسم شیرین می گفت عشق سنگ رو هم آب می کنه.

شاید تونستم ساشا رو عاشق خودم بکنم.

شیر دوش بستم و حوله کوتاه قرمز رنگم دور بستم و از حموم بیرون اومدم.

جلوی آئینه ایستادم و به خودم زل زدم.

رنگ قرمز خیلی به پوست سفیدم میومد.

چنگی توی موهام که داشت قطره های آب ازش می چکیدم زدم.

ناگهان در باز شد.

با ترس به در زل زدم که ساشا دیدم.

با دیدن من خیره خیره بهم زل زد.

منم فقط بهش زل زده بودم.

یک قدم به سمتم اومدم.

حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم.

هر قدمی که من عقب میرفتم ساشا یک قدم جلو میومد

حسابی ترسیده بودم نمیدونستم چیکار کنم که با جیغغغغغغ بنفشی که کشیدم مغزم

بهم فرمان داد برم تو حموم و دررو از پشت قفل کنم

با دو به سمت حموم رفتم که...

یدفه از خواب پریدم و با لبخند ساشا رو به رو شدم

سردرد بدی گرفتم دستمو روی سرم گذاشتم و گفتم

من کجام؟

ساشا پوزخندی زد و گفت

+تو اتاق بنده

\_منو چجوری آوردی اینجا؟

+از بس تو حموم گریه کردی از گریه زیاد خوابت برد مجبور شدم بغلت کنم و بیارمت اینجا!

یعنی...

یعنی...

نه نه امکان نداره تن برهنه منو تا به حال هیچ نامحرمی ندیده بود حالا ساشا...

+نترس با کمک گلابول و سلنا تورو از حموم اوردم بیرون تن برهنه تو ۲ تا خانم دیدن نه من!

اه اه لعنت به من... که بازم فکرامو بلند بلند گفتم

با عصبانیت پتو رو از رو خودم کشیدم با شدت از جام بلند که با سوزش دستم مواجه شدم

از درد چشمامو روهم فشردم که ساشا هم از سوزش دستم خیلی ناراحت شد و گفت

+اخه فشارت افتاده بود مجبور شدم برات سرم بزنم!

با فریاد گفتم

\_نباید قبلش خبر بدی؟ آگه رگم پاره میشد چی؟

ابروهای ساشا به هم گره خورد با ارومی نصفه سوزن سرم که هنوز تو دستم بود رو کشید بیرون گفت

+دوست ندارم کسی سرم داد بکشه! برو خداروشکر کن زنی وگرنه...

به حرفش ادامه نداد و بدون اینکه به من نگاه کنه از جاش بلند شد

منم گارد گرفتم و گفتم

\_\_ نهههه، ادامه حرفتو بگوووو

ساشا خواست با پشت دستش بزنه تو دهنم که دستش رو هوا موند و تبدیل به مشت شد...

اشک تو چشمام حلقه زد نتونستم خودمو کنترل کنم و از اتاق زدم بیرون  
وارد اتاق خودم شدم و لباسامو با یه بلوز و شلوار زرد رنگ عوض کردم  
اسپیکری ک از چند روز قبل روی میز ارایشم گذاشته شده بود رو برداشتم و  
شروع کردم به زمزمه کردن با خواننده  
و مٲ خلوچلا جلو آئینه واس خودم قر میدادم که کسی وارد اتاق شد  
و باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه...

\*مایکل\*

با تموم شدن سیگارم تصمیم گرفتم برم و حضوری جک رو ببینم  
از خوشحالی و از این فکر بکر خودم دستامو محکم به هم کوبیدم و واسه بیرون  
رفتن حاضر شدم

یه پیرهن سفید جذب مردونه پوشیدم که بازو هام توش بدجوری خودنمایی میکرد  
شلوار جین مشکیمو پوشیدمو به سمت پله ها رفتم

باهمه خدافظی کردم و کفش های کالج براق مشکی رنگمو پا کردم

و گوشیمو تو جیبم جا دادم دزد گیر ماشینو زدم

و چیش به سوی کافی شاپ الماس

بعد از چند دقیقه به کافی شاپ رسیدم و به صندوق دار گفتم که با جک هماهنگ  
کنه که من اومدم

بعد از چند دقیقه منتظر شدن نگاهی به ساعت انداختم که صندوق دار گفت

\*بفرمایید داخل

لبخندی زدم و گفتم

\_متشکرم

و به سمت اتاق جک رفتم و

تق...

تق...

بعد از دوتا تقه زدن به در با صدای جک وارد اتاق شد.

+بیا تو مایکل جان...

وارد اتاق شدم و بعد از دست دادن با جک روبه روش روی صندلی چرمی  
مشکی رنگ نشستم.

جک:چه عجب یادی از ما کردی!؟

\_من که همیشه یاد تو هستم.

جک:امیدوارم برای گرفتن پول مزاحم نشده باشی.

بعد هم لبخند ملیحی زد.

جوابش با یک لبخند خشک دادم و گفتم:نه نترس نیومدم ورشکستت کنم.

جک:من وقتی بهت قول دادم کمکت می کنم یعنی می کنم فقط....

\_فقط چی!

\_ تو فقط باید یک کاری کنی که عمارتت از بری یا حداقل برادرت بیرون کنی تا  
آسیبی دیگه به لیلی نزنه.



\_\_ تازگی ها برادرم بهتر شده با دکترش صحبت کردم در حال بهبود ،تونستم امیلی و اون دوتا دختر دیگه ای هم که شباهت به مایا داشتن از زیر زمین بیرون کنم و بفرستمشون سر خونه و زندگی شون .

\_\_ مایا کیه!

\_\_ نامزد جیمز که توی یک تصادف مرد از اون روز به بعد جیمز یک ادم دیگه شد فکر کرد مایا بهش خیانت کرده برای همین دخترایی که شبیه اون بودن توی زیرزمین عمارتم زندانی می کرد.

جک:یک جور بیماری سادیسیم دیگه

\_\_ نه یک جور شوک بهش وارد شده بود ،می خوام بعد از اینکه لیلی از دیویت خریدم با هم بریم ایران ،عمارت رو هم میسپارم دست جیمز.

جک سری تکون داد و به فکر فرو رفت.

ته دلم یکم به حال لیلا خواهر لیلی افسوس خوردم.

که چه طور نقشه کشید و سعی لیلی از خونشون بیرون کنه

حاضر بود جیمز هر بلایی سر لیلی بیاره اما توی زندگی اون نباشه.

یعنی این قدر ادم پست میشه که با خواهرش همچین کاری کنه!!

جک:من هنوز نفهمیدم که چه طور لیلا و جیمز با هم آشنا شدن.

\_\_ آشنایی لیلا و جیمز برمی گرده به وقتی که برای یک سفر کاری با جیمز رفته بودم ایران و لیلا همون موقع سعی کرد نقشش عملی کنه.

\_\_ برای چی لیلا این قدر با لیلی بد بود!؟

\_\_ چون از جنس هم نبودن.

جک:واقعا گیج شدم میشه همه چی از اول برام بگی!!از اول آشنایی لیلا با جیمز.

\_وقتی من و جیمز برای یک سفر کاری به ایران رفته بودیم اونجا جیمز با لایلا آشنا شد فکر کنم توی یک پارتنی باهم آشنا شدن. قرار بر این بود که جیمز لیلی از سر راه لایلا برداره و در عوض لایلا دختری به نام امیلی که خیلی شباهت به میا داشت به لایلا معرفی کنه. انگار لایلا هم متوجه ضعف عصبی جیمز شده بود منم چون لیلی چندین بار دیده بودم و عاشقش شده بودم به حرفاشون گوش کردم. وقتی با هواپیما با لیلی اومدیم لندن لایلا هم با ما اومد اما صندلی اخر هواپیما نشست تا لیلی اونو نبینه. لایلا می خواست هیچ کس مزاحم زندگیش نباشه و لیلی یک مزاحم میدید .

\_اخر سر لایلا چی اومد!!؟

\_هه جسدش توی یکی از پارتنی ها پیدا کردن.

جک چشمش اندازه یک قابلمه درشت شد.

\_مرد!!؟

\_از اولشم دختر خرابی بود معلوم نیست که کی استفاده هاش ازش کرده و در اخر کارش ساخته.

جک دوباره به صندلیش تکیه داد و گفت: هر چه زودتر بهتره لیلی از دست اون دیویت نجات بدی.

"لیلی"

با باز شدن در چشم روی گیسو خشک شد.

اینجا چی کار می کرد.

لبخندی زد و گفت: مهمون نمی خوای!؟

\_البته بیا تو.

اسپیکر خاموش کردم و گیسو به سمت تخت راهنمایی کردم.

هر دو کنار هم روی تخت نشستیم.

چی شده از این ورا راه گم کردی!؟

تو که به من سر نمی زنی گفتم من یک سراغی ازت بگیرم.

ابرو هام بالا دادم و گفتم: فقط همین!؟

نه راستش.

راستش چی!؟

خیلی فکرام کردم و فهمیدم منم می تونم علاقه به ساشا داشته باشم اولش فکر کردم قلبم داره اشتباه می کنه اما بعد از چند وقت فهمیدم بدون ساشا نمی تونم زندگی کنم.

دستم گذاشتم روی قلبم.

هه لیلی تموم شد.

باید بی خیال ساشا بشی.

فقط می خواستم گیسو از اتاق بیرون کنم و تا می تونم خودم خالی کنم.

به زور و با صدایی که از توی چاه بیرون میومد گفتم: اها چ خوب حالا برو پایین تا منم کارام بکنم پیام.

گیسو لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

توی آینه میز آرایش به خودم زل زدم.

لبخند دردناکی برای خودم زدم.

می خواستم گریه کنم اما توان گریه کردن رو هم نداشتم.

به زودی شب جشن عروسی ساشا و گیسو فرار رسید

موهامو فر کردم و آرایش ملیحی کردم

با اون لباس ابی فیروزه ای فوق العاده شده بودم

کم کم داشتم ساشا رو فراموش میکردم اه بلند و کشداری کشیدم و جلوی آینه  
برای خودم بوسی فرستادم

پله هارو دوتا یکی میکردم تا زودتر برم پایین ببینم گیسو چه شکلی شده  
با دیدنش دهنم ۳متر باز مونده بود

واوووووووو

چقد خوشگل شده بوووووود

همه موهای بلندشو بالا جمع کرده بود و با اون ارایش کم خیلی خوشگل شده بود  
به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم

بوسه کوچیکی رو گوشش زدم و گفتم

\_مبارکت باشه عروس خانوم

گیسو لبخندی زد و گفت

گیسو:مرسی عزیزم منم بهترینارو برات ارزو میکنم

تو دلم گفتم تو بهترین منو دزدیدی

گیسو باتعجب گفت

گیسو:چیزی گفتم لیلی؟

ای وای گند زدم

با دستپاچگی گفتم

\_نه،نه

و رفتم تا با مهمونا با کمک خانوم بزرگ آشنا شم و خانوم بزرگ تک تکشون رو  
بهم معرفی کرد...

\*مایکل\*

نگاه در دناکی به جک انداختم و گفتم

\_درسته، اما...\_

جک اخمی کرد و گفت

جک: اما نداره

و دسته دلار هاشو از تو کشوش کشید بیرون و از بینشون دو دسته ۱۰۰ دلاری بیرون آورد و داد دستم و با لحنی که انگار داره فرمان میده گفت

جک: میری و اون دختر بی گناه رو نجات میدی فهمیدی؟

لبخند کج و غمگینی زدم و گفتم

\_مرسی بابت محبتات جک! اما... اما جک من چطور میتونم جواب محبتاتو بدم؟

جک لبخندی زد و گفت

جک: جوابش فقط نجات اون دختره

لبخندی زدم و گفتم

\_خیلی ممنون، پس من رفتم! فردا میرم به عمارت اون مرد بیشعور

+باشه!

و از جک خداحفظی کردم و از کافه زدم بیرون

تو اون هوای خنک و اون نسیم اروم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

\_لیلی دارم میام تحمل کن...\_

دزدگیر ماشینو زدمو نشستم تو ماشین

تصمیم گرفتم برم خونه یکمی استراحت کنم...\_

\*لیلی\*

با دستی که روی شونم گذاشته شد باعث شد به سمتش برگردم تا ببینم کیه؟

بعلههههه عاقا دوووومادددهد امشب بود

لبخندی روی صورتش پاشیدم و گفتم

\_بهت تبریک میگم، گیسو دختر خوبیه... امیدوارم خوشبخت شین

ساشا در جواب حرفم گفت

+متشکرم

و گفت

+بیا تو حیاط کارت دارم

با تعجب باشه ای گفتم و به دنبالش به سمت حیاط رفتیم

وقتی کاملا رسیدیم به حیاط گفت

+لیلی میخوام کمکت کنم فرار کنی!

از یه طرف خیلی خوشحال بودم و از یه طرفم اتقدر ناراحت بودم که بغض راه

گلمو بست ناراحت بخاطر اینکه از پیش ساشا میرفتم

+نظرت چیه لیلی؟

درکمال ناباوری از حرفش گفتم

\_خوبه

و به دیواری که پشت سر من بود اشاره کرد و گفت

+باید بری بالای اون دیوار نرردبان هم داره

با بغض ازش خداخافظی کردم و بهش گفتم از طرف من از گیسو و مشت رحیم و

خانوم بزرگ خداحافظی کنه منتظر جوابش نمودم و از دیوار بالا رفتم و از اون

طرفش پریدم پایین

و با تمام توایانم میدوووووویدم

به چهار راه که رسیدم نفس زنان ایستادم.

ساشا گفت مایکل اینجا منتظرمه.

لیلی.

برگشتم و به مایکل زل زدم.

برق خوش حالی توی چشماش رگم خورده بود.

به سمتم اومد و محکم منو توی آغوش کشید.

حس خوبی بود.

شاید عشقم نبود اما می تونستم بهش تکیه کنم.

خدا رو چه دیدی شاید یک روز عاشقش شدم و تونستم حسی ک نسبت به ساشا رو

دارم خاک کنم.

خداروشکر که تونستم از دست دیویت فرار کنم البته با کمک ساشا.

برای ساشا و گیسو هم ارزوی بهترین ها رو دارم.

شاید من به ساشا نرسیدم اما در عوض مایکل دارم.

از بغلش بیرون اومدم و بهش زل زدم.

دستی به گونم کشید و گفت: بریم خونه!؟

لبخندی زدم و گفتم: ااره

پایان

باتشکر از شما خوانندگان عزیز برای خواندن این رمان زیبا

